

دانلود
کتاب



سعادت زناشوپی

نویسنده : لئو تولستوی

100
۱۳۹۰ - خرداد تا شهریور - ۲۰۱۰

لیو تالسوی

چاپ دوم
سمادت زناشویی

ترجمه‌ی سروش حبیبی

سالت زلفی

لیونالتو

سعادت زناشویی

نویسنده: سرشیر سی

سعادت زناشویی

لیو تالستوی

ترجمه‌ی سروش حبیبی

سعادت زناشویی

یک

ماتم مرگ مادرم را داشتیم که پاییز مرده بود و تمام زمستان را در روستا مانده بودیم، تنها با کاتیا و سونیا.

کاتیا دوست قدیمی خانواده‌مان بود و پرستار ما، که هر دومان را بزرگ کرده بود و من از وقتی چیزی به یاد داشتم او را در کنار خود دیده و دوستش داشته بودم. سونیا خواهر کوچکم بود. زمستان در خانه‌ی قدیمی ما، در روستای پاکروسکایا^۱، غم‌انگیز و سیاه بود. هوا سرد بود و سوز بدی داشت. باد برف را می‌روفت و پای پنجره‌ها کوت می‌کرد. دیوار برف از آن‌ها بلندتر بود. شیشه‌ها از تو همیشه یخ‌زده بود و اتاق‌ها را تاریک می‌کرد. به ندرت مهمانی به دیدن ما می‌آمد و کسانی هم که گاهی می‌آمدند خوشی و نشاطی با خود نمی‌آوردند و چهره‌شان مهر ماتم داشت. همه به نجوا حرف می‌زدند، گفتی می‌ترسیدند خفته‌ای را بیدار کنند و تبسمی بر لب‌شان نمی‌آمد؛ آه می‌کشیدند و اغلب چون به من و خاصه به سونیای کوچک، که لباس سیاه به

1. Pokrovskoe

تن داشتیم می‌نگریستند می‌گریستند. مثل این بود که حضور مرگ در خانه‌ی ما محسوس بود. هوا از وحشت مرگ و سیاهی اندوه تیره می‌نمود. درِ اتاق مادرم بسته بود و من از آن وحشت داشتم و هربار که از کنار آن می‌گذشتم تا برای خواب به اتاق خود بروم نیروی مرموزی مرا بر آن می‌داشت که نگاهی در این اتاق خالی و سرد بیندازم.

هفته سالم بود و مادرم، همان سالی که مُرد خیال داشت به شهر رخت بکشیم تا پای من به مجالس باز شود و با مردم آشنا شوم. مرگ مادرم برای من سرچشمه‌ی اندوه بزرگی بود. اما باید اعتراف کنم که پشت این اندوه احساس دیگری هم بود و آن این که جوان بودم و چنان که همه می‌گفتند زیبا، و این دومین زمستانی بود که در تنهایی روستا به این شکل به هدر می‌رفت. نزدیک اواخر زمستان این احساس افسردگی و تنهایی و ملال به پایه‌ای رسید که از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و درِ پیانو بسته می‌ماند و دستم به کتاب نمی‌رفت و وقتی کاتیا می‌کوشید مجابم کند که سر خود را با کاری گرم کنم جوابش می‌دادم: «حوصله ندارم. نمی‌توانم!» و در دل می‌گفتم: «که چه؟ وقتی بهترین سال‌های زندگی این‌طور بر باد می‌رود فایده‌ی کار چیست؟ سر خود را گرم کنم که چه؟» و این «که چه؟» هیچ جواب دیگری جز گریه نداشت.

می‌گفتند لاغر شده‌ام و زیبایی و طراوتم تباه می‌شود. اما حتا در بند این چیزها نبودم. «که چه؟ برای که؟» به‌نظرم می‌رسید که تمام زندگی‌ام باید در انزوای این روستای پرت‌افتاده و ملال‌ناگزیر آن به هدر رود و من به‌تنهایی نه توان واکندن خود از این انزوا را داشتم نه میلی به آن. در اواخر زمستان کاتیا رفته‌رفته بابت حال من نگران می‌شد و تصمیم گرفت که به هر قیمت شده سفری به خارج بکنیم. اما سفر خارج با دست خالی شدنی نبود و ما می‌شود گفت که هیچ نمی‌دانستیم بعد از مرگ مادرم چه در

بساط داریم و هر روز منتظر قیمی بودیم که می‌بایست بیاید و وضع اموال‌مان را روشن کند.

و ماه مارس قیم آمد.

یک روز که من با ذهنی خالی و بی‌هیچ میلی به کار، عاطل و باطل همچون سایه‌ای از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر اتاق قدم می‌زدم کاتیا گفت: «خوب، خدا را شکر! سرگی میخائیلیچ^۱ آمده و کسی را فرستاده که احوال ما را پرسد و قرار است برای ناهار بیاید این‌جا.» و بعد افزود: «ماشچکا^۲، عزیزم، نکانی به خودت بده. آخر او چه فکر خواهد کرد؟ او شما همه را خیلی دوست دارد.»

این سرگی میخائیلیچ نزدیک‌ترین همسایه‌ی ما و دوست مرحوم پدرم بود، اما بسیار جوان‌تر از او. گذشته از این‌که آمدن او همه‌ی نقشه‌های ما را عوض می‌کرد و به ما امکان می‌داد که روستا را ترک کنیم، من از کودکی عادت کرده بودم او را دوست بدارم و به او احترام بسیار می‌گذاشتم و کاتیا که از من می‌خواست به خود آیم و چنان‌که می‌گفت نکانی به خودم بدهم می‌دانست که سرگی میخائیلیچ میان همه‌ی آشنایان تنها کسی است که من به هیچ قیمت نمی‌خواهم در چشمش نادلپذیر جلوه کنم. گذشته از این‌که من، مثل همه‌ی خانگیان، از کاتیا و سونیا (که دخترخوانده‌اش بود) گرفته تا بی‌مقدارترین سورچی، از سر عادت دوستش می‌داشتم، او برایم اهمیت خاصی نیز داشت، به علت حرفی که مادرم روزی در حضور خود من زده و گفته بود که آرزو دارد شوهری مثل او نصیبم بشود. این حرف مادرم در آن زمان برای من عجیب و حتا ناخوشایند بود. شوهری که من رویایش را می‌پرداختم هیثی

۱. در این داستان نام این شخص گاه سرگی میخائیلیچ و گاه سرگی میخائیلویچ ذکر شده است. اولی خودمانی‌تر است.

۲. ماشچکا و ماشنکا هر دو مصغر ماشایند که خود مصغر ماریا است.

به کلی غیر از او داشت. قهرمان رویاهای من جوانی بود باریک‌اندام و رنگ‌پریده و افسرده. حال آن‌که سرگی میخائیلیچ اولاً دیگر جوان نبود و بلندبالا و قوی‌هیکل بود و تا جایی که در تصورم نقش بسته بود همیشه خندان و بانشاط. ولی با این وجود گفته‌ی مادرم در صفحه‌ی خیالم جای گرفته بود و از همان شش سال پیش که یازده سال بیش نداشتم و او با من، چنان‌که با طفلی، بالحنی خودمانی حرف می‌زد و بازی می‌کرد و «بنفشه‌بانو» لقبم داده بود، گاهی با خود می‌گفتم حالا اگر به سرش بزنم و بخواهد مرا بگیرد چه کنم؟ و از این فکر وحشت می‌کردم.

سرگی میخائیلیچ پیش از ناهار رسید. کاتیا به مناسبت آمدن مهمان ناهار آن روز را با پیراشکی و کرم و سُس اسفناج رنگین کرده بود. من از پنجره او را می‌دیدم که سوار سورت‌مهی کوچک خود از دور به خانه‌ی ما نزدیک می‌شد. اما همین که سراسب را کج کرد و به راه جلو خانه پیچید من شتابان به اتاق پذیرایی رفتم، زیرا می‌خواستم و انمود کنم که ابداً انتظار آمدن او را نداشته‌ام. اما چون صدای قدم‌ها و حرف زدنش را در هشتی خانه شنیدم و صدای پای کاتیا را که به پیشبازش می‌رفت، تاب نیاوردم و خود نیز به استقبالش رفتم. او دست کاتیا را در دست داشت و خندان به صدای بلند حرف می‌زد. به دیدن من ناگهان ساکت شد و مدتی چشم به من دوخت. نه سری فرود آورده نه سلام و تعارفی کرد. من کمی دست‌پاچه شدم و احساس کردم که اندکی برافروخت.

بعد با لحن قاطع و شیوه‌ی خاص خود دست‌ها را به دو طرف گشود و به سوی من آمد و گفت: «وای، شما بیید؟ عجب، چه قدر عوض شده‌اید! چه بزرگ شده‌اید! انگاری دیروز بود که "بنفشه‌بانو"ی من بودید. حالا بنفشه یعنی چه؟ یک تاج گل سرخ‌اید!»

با دست درشتش دست مرا گرفت و چنان به گرمی فشرد که به‌راستی

داشت دردم می‌گرفت. با خود گفتم که لابد حالا می‌خواهد دستم را هم ببوسد. و داشتم به‌سویش خم می‌شدم که نگذارم ولی او بار دیگر فشاری به دستم داد و با نگاه نافذ و پرنشاط خود به من نگریست.

شش سال بود که او را ندیده بودم. خیلی عوض شده بود. مسن‌تر شده بود و پوستش تیره‌تر، و گونه‌ریش‌هایی بردو و جانب‌صورتش رسته بود که ابداً به چهره‌اش نمی‌آمد، اما مثل گذشته گشاده‌رو و رفتارش ساده و صادقانه بود. اجزای سیمایش درشت و چشمانش به برق خردمندی درخشان بود، مهربان بود و سادگی‌اش کیفیتی کودکانه داشت.

پنج دقیقه نگذشته بود که دیگر همان تازه‌وارد نبود، بلکه برای همه خودی شده بود. حتا برای خدمتکاران که از خوش‌خدمتی‌شان پیدا بود از آمدنش خوش‌حال‌اند.

رفتار او هیچ به رفتار همسایگانی که بعد از مرگ مادر به دیدن ما می‌آمدند و لازم می‌شمردند وقتی با ما می‌نشینند ساکت بمانند و اشک بریزند نمی‌مانست. به‌عکس در حرف زدن ابداً امساک نمی‌کرد و شاد بود و حتا یک کلمه از مادرجانم نگفت، به‌طوری که این کم‌اعتنایی از جانب کسی به صمیمیت و نزدیکی او اول عجیب و حتا ناخوشایند می‌نمود، اما بعد دانستم که این حال او از بی‌اعتنایی نیست بلکه از محبتی اصیل است و قدر آن را دانستم.

غروب که شد کاتیا پشت بساط چای نشست، جای قدیمی‌اش وقتی مادرم زنده بود. من و سونیا نیز کنار او قرار گرفتیم و گریگوری خدمتکار پیرمان پیپ قدیمی مرحوم پدرم را پیدا کرد و برای سرگی میخائیلیچ آورد و او به عادت گذشته دودکنان در اتاق قدم می‌زد.

ایستاد و گفت: «فکرش را که می‌کنی این خانه دیگر اصلاً مثل گذشته

نیست!»

کاتیا درِ سماور را گذاشت و آه عمیقی کشید و به او نگاه کنان گفت: «بله!» و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

رو به من کرد و گفت: «شما، گمان می‌کنم پدرتان را به یاد دارید!»
من گفتم: «خیلی کم!»

به من نگاه کنان، به نقطه‌ای اندکی بالاتر از چشمانم چشم دوخته در فکر رفت و آهسته گفت: «اگر او بود، حالا با او چه خوش بودید!» و بعد آهسته‌تر افزود: «من پدرتان را خیلی دوست داشتم!» و به نظرم رسید که برق چشمانش درخشان‌تر شد.

کاتیا گفت: «و حالا خدا مادرش را هم از ما گرفت.» و فوراً حوله را روی قوری نهاد و دستمال خود را برداشت و به گریه افتاد.

سرگی میخائیلیچ روی برگرداند و تکرار کرد: «بله، همه چیز در این خانه عوض شده! خیلی عوض شده!» و بعد از مدتی سکوت گفت: «سونیا، اسباب بازی‌هایت را بیاور بینم!» و خود به اتاق دیگر رفت.

وقتی او بیرون رفت با چشمانی اشک‌بار به کاتیا نگاه کردم.

گفت: «چه دوست مهربانی!» و به راستی این همدلی یک مرد غریبه و مهربان برای من بسیار گرمی بخش و دلچسب بود.

از اتاق پذیرایی صدای جیغ شادمانه و کودکانه‌ی سونیا و تقلای سرگی میخائیلیچ ضمن بازی با او شنیده می‌شد. من برایش جای فرستادم و می‌شنیدم که پشت پیانو نشست و سونیا را بر زانوان خود نشاند و با دست‌های کوچک او پیانو می‌نواخت.

صدای او را شنیدم که از آن اتاق گفت: «ماریا الکساندرونا، بیایید این جا چیزی بنوازید.»

من خوشم آمد که او به این سادگی دوستانه دستور می‌دهد که چه بکنم. برخاستم و به نزد او رفتم.

دفترنتی را باز کرد و قسمت آداجوی سونات *quasi una fantasia* بتهوفن را پیشم نهاد و گفت: «بیایید، این را بزنید!» و استکان چای در دست به گوشه‌ای رفت و افزود: «می‌خواهم ببینم چه طور می‌زنید!»

نمی‌دانم چرا احساس کردم که نمی‌توانم طفره روم. روی آن را نداشتم که بگویم دستم روان نیست. اطاعت کردم و پشت پیانو نشستم و شروع به نواختن کردم، کوشان که خوب بنوازم. گرچه نگران دآوری قاضی‌ام بودم، زیرا می‌دانستم که موسیقی خوب می‌فهمد و آن را دوست دارد. آداجو با احساسم هنگام یادآوری خاطرات بیدار شده ضمن گفت‌وگوی سر چای سازگاری داشت و آن را بد نواختم. اما او نگذاشت که قسمت *سکرتسو*^۱ را هم بنوازم و بالای سرم آمد و گفت: «نه، این را نمی‌توانید خوب بزنید. اما اولی بد نبود. پیدا است که موسیقی را خوب احساس می‌کنید.» این تحسین جدی و نیم‌گرم او به قدری به دلم نشست که رویم سرخ شد. برای من تازگی بسیار داشت و سخت خوشایند بود که او، رفیق و همپایه‌ی پدرم، بی‌حضور غیر، با من، چنان‌که با شخصی همسطح خود، جدی حرف می‌زد و نه دیگر چنان‌که در گذشته با کودکی. کاتیا بالا رفته بود که سونیا را بخواباند و سرگی میخائیلیچ و من پایین تنها مانده بودیم.

او از پدرم می‌گفت و از این‌که چه طور با او آشنا شده بود و زمانی که من هنوز با کتاب‌های درس و بازیچه‌هایم سرگرم داشتم آن‌ها باهم چه زندگی خوشی داشته بودند و از خلال داستان‌های او بود که پدرم اول‌بار در نظرم مردی نرم‌خو و بانشاط جلوه می‌کرد و این برایم تازگی داشت. او از من نیز سؤال‌های بسیاری می‌کرد در خصوص آن‌چه دوست داشتم و کتاب‌هایی که می‌خواندم و برنامه‌هایی که برای آینده‌ام داشتم و در هر مورد با من رای می‌زد

1. scherzo

و راهنمایی ام می کرد. او حالا دیگر برای من آن مرد شوخ و بگو و بخند پیشین نبود که سربه سرم می گذاشت و اسباب بازی برایم درست می کرد، بلکه مردی جدی بود و ساده دل و دوست خو که من بی اختیار احترامش می گذاشتم و دوستش داشتم. با او به راحتی حرف می زدم و بالذت. با این حال تنشی ناخواسته بر دلم سنگینی می کرد. بابت هر کلمه ای که در صحبت با او به کار می بردم نگران بودم. چه قدر دلم می خواست که خود سزاوار محبتش باشم، حال آن که محبت او به من از آن جا بود که دختر پدرم بودم.

کاتیا وقتی سونیا را خواباند به ما پیوست و شروع کرد از من به او شکایت کردن بابت بی میلی ام به همه چیز، حال آن که من در این باره با مهمان مان حرفی نزده بودم.

سرگی میخائیلیچ لبخندی زد و از سر ملامت سری جنباند و گفت: «مهم تر از همه را از من پنهان کرده!»

گفتم: «این حرف ها چه گفتنی دارد؟ فقط حوصله تان را تنگ می کردم. تازه، مهم نیست، می گذرد.» (و به راستی مثل این بود که نه فقط گذرا بود، بلکه هم اکنون بر طرف شده بود و حتا هیچ وقت ملالی در کار نبوده بود.)

گفت: «عجز از کنار آمدن با تنهایی چیز خوبی نیست. یعنی ممکن است که شما دوشیزه ای دردانه باشید؟»

من خندان جواب دادم: «البته که دردانه ام!»

«نه، دوشیزه ای دردانه ای که فقط به تحسین دیگران دلخوش باشد و همین که با خودش تنها شد دل به یأس بسپارد و از همه چیز بیزار بشود هیچ خوب نیست. این از خودنمایی است! برای خودتان ارزشی ندارید؟»

تا ساکت نمانده باشم گفتم: «گلی به گوشه ای جمال تان با این حرف های قشنگ قشنگی که به من می زنید!»

کمی ساکت ماند و بعد گفت: «پس آخر شباهت شما با پدرتان چه می‌شود؟ شما به راستی...» در نگاه پرمحبت و یکپارچه توجهش تحسینی خاموش بود، که اسباب شادی و خجالت من شد.

تازه حالا بود که در چهره‌ی او، که به نگاه نخستین خندان و شادمانه می‌نمود نگاهی را کشف کردم که خاص او بود و اول روشن بود و بعد رفته رفته عمیق و نافذ شد و اندکی اندوهناک.

گفت: «شما نباید دل‌تان را به ملال واگذارید. اصلاً دلیلی ندارد که احساس کسالت کنید. موسیقی می‌نوازید طوری که خوب احساس می‌کنید، کتاب دارید و مطالعه می‌کنید و تمام زندگی‌تان در پیش است و حالا وقت آن است که خود را برای آن آماده کنید و بعدها افسوسش را نخورید. یک سال دیگر دیر خواهد شد.»

او مثل پدر یا عمویی با من حرف می‌زد و احساس می‌کردم که دائم مراقب است که خود را همسطح من قرار دهد و آزرده می‌شدم از این که می‌دیدم با او در یک سطح نیستم و در عین حال خوشحال بودم که به خاطر من لازم می‌داند سعی کند که غیر از آن باشد که هست.

باقی شب را با کاتیا درباره‌ی امور مالی و وضع ملک حرف زد. عاقبت برخاست و به من نزدیک شد و دستم را گرفت و گفت: «خوب، دوستان عزیز، خدا نگهدار!»

کاتیا پرسید: «خوب، دیگر کی شما را می‌بینیم؟»

دست مرا همچنان در دست گرفته جواب داد: «اواخر بهار، من حالا می‌روم به دانیلوکا^۱ (دانیلوکا ده دیگر ما بود)؛ باید به کارهای آن‌جا سرکشی کنم و ببینم که وضع از چه قرار است و آن‌چه کردنی هست بکنم، بعد سری به

مسکو می‌زنم و آن‌جا به کارهای خودم رسیدگی می‌کنم. خلاصه شاید برای تابستان برگردم.»

من با غصه‌ی فراوان گفتم: «چرا این قدر دیر؟ حتماً باید این همه وقت از این‌جا دور باشید؟» و به راستی در دل امیدوار بودم که بعد از این هر روز او را ببینم و ناگهان دلم گرفت و ترسیدم که ملال باز به سراغم آید و ظاهراً این حال در نگاه و لحن گفته‌ام پیدا بود.

و او بالحنی که در گوشتم بسیار سرد صدا کرد گفت: «بله، خودتان را بیشتر مشغول کنید و سعی کنید افسردگی به دلتان راه ندهید.» و دستم را رها کرد و بی آن‌که دیگر نگاهم کند افزود: «وقتی برگشتم امتحان‌تان می‌کنم.»

در هشتی ایستاده بودیم به بدرقه‌ی او. او پالتوش را با عجله پوشید و سعی می‌کرد که به من نگاه نکند. با خود گفتم: «چرا این قدر به خود زحمت می‌دهد. چه خیال کرده؟ واقعاً گمان می‌کند دلم برایش ضعیف می‌رود؟ البته آدم خوبی است، خیلی هم خوب... ولی دیگر مبالغه هم نباید کرد.»

با این حال کاتیا و من آن شب مدتی دراز در بستر بیدار ماندیم و حرف می‌زدیم. گیرم نه درباره‌ی او. برای تابستان آینده برنامه می‌ریختیم و کنکاش می‌کردیم که زمستان را کجا بگذرانیم و چه کنیم. آن سؤال وحشتناک «که چه؟» دیگر برای من مطرح نمی‌شد. مسئله در نظرم ساده و روشن بود. زندگی بایست به شیرین‌کامی بگذرد و آینده برایم سرشار از سعادت بود. مثل این بود که خانه‌ی کهنه و تاریک ما در پاکروسکایا جان گرفته بود و از شادمانی جوشان بود.

دو

بهار آمد. اندوه گذشته‌ام برطرف شد و رخوتی از رویای رنگین که خاص بهار است، با امیدها و امیال نامفهوم جای آن را گرفت. زندگی‌ام با آغاز زمستان هیچ شباهتی نداشت. سر خود را با سونیا گرم می‌کردم و کتاب می‌خواندم و پیانو می‌نواختم. بسیار به باغ می‌رفتم و خاصه شب‌ها مدتی دراز، به راستی دراز، در راه‌های آن پرسه می‌زدم یا روی نیمکتی می‌نشستم و خدا می‌داند چه فکرها در سرم زیرورو می‌شد و چه امیال و امیدهایی دلم را در هیجان می‌داشت. گاهی شب‌ها تا صبح، خاصه شب‌های مهتابی پشت پنجره‌ی اتاقم می‌نشستم و گاهی حتا یک‌لا پیرهن و پنهانی از کاتیا به باغ می‌رفتم و بر خاک خیس از شب‌نم تا استخر می‌دویدم و یک‌بار حتا به صحرا رفتم و شبانه پیرامون پارک قدم زدم.

امروز برایم دشوار است که به یاد آورم چه رویاهایی صحنه‌ی خیالم را پر می‌کرد. حتا اگر به یادم بیاید باور نمی‌کنم که این رویاها ذهن مرا به خود مشغول داشته باشد، زیرا بسیار عجیب و از زندگی دور بودند.

سرگی میخائیلیچ همان‌طور که وعده کرده بود در اواخر ماه مه از سفر خود باز آمد.

بار اول شب آمد و بی‌خبر، چنان‌که ما ابداً انتظارش را نداشتیم. روی مهتابی^۱ نشسته بودیم و می‌خواستیم چای بخوریم. باغ یکپارچه سبزینه بود و باغچه‌ها پر از گل و سبزه بودند و بلبل‌ها در آن‌ها جا خوش کرده بودند تا روز پیوتر قدیس^۲. مثل این بود که بر انبوه‌های پریچ‌وتاب و تیره‌رنگ یاس بنفش غباری سفید و بنفش پاشیده باشند. شکوفه‌ها داشتند نوک می‌زدند. پرده‌ی برگ‌های درختان راه غان پیش خورشید غروب شفاف بود. سایه‌ی مهتابی خنک بود. علف‌های شک غرق شب‌نم غروب بودند. پشت باغ واپسین صداها، روز، از جمله صدای گله‌بان‌ها که گله‌شان را به آغل می‌بردند به گوش می‌رسید. تیکون، که جوان سبک‌مغزی بود با گاری بشکه‌اش از راه باریک پای مهتابی می‌گذشت و آب خنک جاری از آب‌پاشش بر خاک بیل زده و پوک‌شده‌ی پای ساقه‌های کوب و چوب‌های حایل آن‌ها دوا بر سیاه‌نقش می‌زد. روی مهتابی ما روی رومیزی سفید سماوری غلغل می‌کرد که شکم زردش مثل خورشید می‌درخشید و ظرف خامه و بشقاب نان‌روغنی ترد و شیرینی پای آن بود. کاتیا با دست‌های تپلش فنجان‌ها را می‌شست و من، بعد از آب‌تنی هاروهور، صبر نداشتم که چای دم بکشد و خامه‌ی غلیظ تازه را بر نان می‌مالیدم و می‌خوردم. پیرهن کتانی آستین‌کوتاهی به تن داشتم و موهای خیس را در روسری پیچیده بودم. کاتیا اولین کسی بود که او را از پنجره دید و گفت:

۱. مهتابی‌ها در روسیه اغلب سرپوشیده است. مهتابی سرباز برای هوای متغیر روسیه مناسب نیست.

۲. روز پیوتر قدیس بیست و نهم ژوئن است و تابستان شروع شده است و بلبل‌ها دیگر نمی‌خوانند.

«آه، سرگی میخائیلیچ، الان داشتیم از شما حرف می‌زدیم.»
 من برخاستم که بروم و لباسم را عوض کنم. اما او مرا از این کار بازداشت
 و نگاهی به موهای در روسری پیچیده‌ام انداخت و خندان گفت: «این
 تشریفات برای چه؟ لطف روستا سادگی زندگی آن است. چه‌طور از
 گریگوری خجالت نمی‌کشید. خیال کنید من هم گریگوری هستم.» اما
 درست در این لحظه به‌نظرم رسید که ابدأ از چشم گریگوری به من نگاه
 نمی‌کند و خجالت کشیدم.

گفتم: «فوراً برمی‌گردم.» و دور شدم.
 او به دنبال من داد زد: «آخر این سرووضع تان چه عیب دارد؟ درست مثل
 یک دختر جوان روستایی!»

در اتاقم باشتاب لباس عوض‌کنان با خود می‌گفتم: «نگاهش به من خیلی
 عجیب بود. خوب، خدا را شکر که عاقبت آمد. حالا خانه‌مان دیگر مثل
 گذشته سوت و کور نمی‌ماند.» و نگاهی در آینه انداختم و شادمانه از پله‌ها فرو
 شتابیدم و بی‌آن‌که پنهان کنم که عجله کرده‌ام نفس نفس زنان به مهتابی رفتم.
 سر میز نشسته بود و از اوضاع مالی مان با کاتیا حرف می‌زد. مرا که دید
 لیخندی زد و به حرف خود ادامه داد. به گفته‌ی او اوضاع مالی ما بسیار خوب
 بود. ما فقط می‌بایست تابستان را در روستا به‌سر آوریم و پاییز برای
 مدرسه‌ی سونیا به پترزبورگ برویم یا به خارج.

کاتیا گفت: «ای کاش شما هم با ما می‌آمدید. ما بی‌شما، تنها و بی‌خبر، سر
 از هیچ چیز در نمی‌آوریم.»

او نیم‌شوخی و نیم‌جدی گفت: «من از خدا می‌خواستم که با شما دور دنیا
 بگردم.»

گفتم: «خوب، چرا نه؟ برویم دور دنیا!»

تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت: «و مادرم را چه کنم؟ کارهای ناکرده مانده را کی بکنند؟ ولی خوب، حالا این مسئله مطرح نیست. شما بگویید وقت تان را چه طور گذرانده اید؟ دیگر دل به ملال نداده اید؟»

وقتی برایش تعریف کردم که در مدت غیبت او کار کرده و ملال به دل راه نداده ام و کاتیا گفته های مرا تصدیق کرد او به زبان تحسین و بانگاه نوازشم کرد، چنان که کودکی را، که سزاوار پاداش و تشویق باشد. به نظرم واجب می آمد که به تفصیل و خاصه صادقانه همه چیز را برایش بگویم. هم کارهای خوبی را کرده بودم و هم، چنان که پیش کشیش، به کارهایی اعتراف کنم که ممکن بود اسباب نارضایی او باشد. شب هوا به قدری لطیف بود که وقتی بساط چای را جمع کردند ما همچنان روی متهابی ماندیم و گفت و گو به قدری برای من دلچسب بود که متوجه نشدم که صداها ی اطراف رفته رفته خاموش شده بود. عطر گل از همه جا به سوی ما می آمد و شبم سفره ی علف را کاملاً خیس کرده بود. بلبلی شروع به خواندن کرد و بعد چون صدای ما را شنید ساکت شد. آسمان با بار ستارگان فراوانش گفتی روی سر ما پایین آمده بود.

شب شده بود، اما زمانی متوجه تاریکی هوا شدم که خفاشی بی صدا از زیر سایبان به متهابی وارد شد و شروع کرد دورِ روسری سفید من پرپر زدن. من خود را به دیوار چسباندم و چیزی نمانده بود که جیغکی بکشم. اما شب پره به همان بی صدایی و سرعتی که وارد شده بود از زیر پرده بیرون رفت و در تاریک روشن باغ ناپدید شد.

سرگی میخائیلیچ موضوع صحبت را عوض کنان گفت: «وای چه قدر از این پاکروسکایای شما خوشم می آید! دلم می خواست تمام عمرم همین طور در این متهابی بنشینم.»

کاتیا گفت: «خوب، چه عیب دارد؟ بنشینید!»

«بله، گفتنش آسان است. من بنشینم، زندگی که نمی‌نشیند...»

کاتیا گفت: «چرا زن نمی‌گیرید؟ شما برای همسران شوهر بسیار خوبی

می‌بودید.»

او خندید که «چون دوست دارم همه‌اش بنشینم؟ نه، کاترینا کارلونا^۱. من و شما دیگر وقت ازدواج مان گذشته. مدت‌هاست که دیگر هیچ کس به چشم دامادجویی به من نگاه نمی‌کند و خودم از دیگران هم کمتر خود را درخور دامادی حس می‌کنم. مدت‌هاست که فکر زن گرفتن را از سرم بیرون کرده‌ام و به همین جهت بسیار راحتم. باور کنید، راست می‌گویم!»

به نظرم رسید که او این حرف را با نشاطی غیرطبیعی زد.

کاتیا گفت: «به‌به، به حق چیزهای نشنیده! آقا با سی و شش سال سن

می‌خواهد بگوید پیر است!»

«معلوم است که پیر شده‌ام! وقتی آدم آرزویش نشستن باشد پیر است. برای زن گرفتن روحیه‌ی دیگری لازم است. بفرمایید، از او پرسید!» و با سر به سوی من اشاره‌کنان افزود: «امثال او باید ازدواج کنند. و من و شما باید به خوشبختی آن‌ها خوش باشیم.»

اندوه و تکلفی در لحنش پنهان بود که بر من پوشیده نماند. اندکی ساکت ماند. نه من چیزی گفتم نه کاتیا.

روی صندلی اندکی چرخید و ادامه داد: «حالا فرض کنید که از بخت بد با یک دوشیزه‌ی هفده‌ساله‌ای، مثل همین ماش^۲... ماریا الکساندرونا... این یک

۱. کاتیا مصغر کاترینا است.

۲. می‌خواسته است بگوید ماشا و کلمه را نیمه‌کاره گذاشته است. ماشا مصغر خودمانی و معیت‌آمیز ماریاست.

مثال خوب، خیلی خوشحالم که این طور پیش آمد. این جداً بهترین نمونه است.»

من خندیدم و ابدأ نفهمیدم که از چه چیز خوشحال است و چه طور پیش آمده...

بعد رو به من کرد و بالحن شوخی گفت: «حالا شما راستش را بگویید، صادقانه و بی هیچ جور ملاحظه، اگر قرار بود که زندگی خودتان را با پیرمردی که زندگی اش را کرده و آرزویش نشستن و استراحت کردن است همراه کنید، حال آن که دل تان خدا می داند چه جور در غلیان است برای تان مصیبت نمی بود؟»

من از این سؤال او ناراحت شدم. زیرا نمی دانستم چه جوابش بدهم. او خندان گفت: «حالا خیال نکنید که من با این حرف از شما تقاضای ازدواج می کنم. ولی حقیقت را بگویید، وقتی شب ها در باغ گردش می کنید رویای چنین شوهری در سرتان است؟ و اگر می بود مصیبتی نبود؟»

«نه، مصیبت چرا؟»

«ولی رویای شیرینی هم نبود.»

«نه نبود، ولی شاید اشتباه کنم...»

اما او باز حرف مرا برید.

«خوب، نگفتم؟ او کاملاً حق دارد و من از این صداقتش سپاسگزارم. و چه خوشحالم که گفت و گوی ما به این جا کشید و این حرف ها را زدیم.» و افزود:

«باید بگویم که چنین ازدواجی برای من مصیبت بزرگی می بود.»

کاتیا گفت: «عجب فکرهای عجیب و غریبی می کنید! این فکرهای شما در سر هیچ دیوانه ای پیدا نمی شود.» این را گفت و رفت تا ترتیب شام را بدهد.

پس از رفتن کاتیا ما هر دو ساکت ماندیم و در اطراف مان هم همه چیز آرام

بود. فقط ترانه خوانی بلبل دیگر مثل غروب، گاه گاهی و مردد نبود، شبانه بود و بی شتاب و چه چه طویلش تمام باغ را پر می کرد و بلبل دیگری، از دور، از ته وادی بی که باغ را دور می زد، برای اولین بار در آن شب به نوای او پاسخ می داد. اولی اندکی ساکت شد، گفتی می خواست به پیام رفیقش گوش بسپارد اما بعد با چه چهی قاطع تر و تنشی عمیق تر فضا را از نغمه ی خود پر کرد، گفتی بارانی از مروارید. این دو آوا با شیرینی شاهواری در جهان بلبلان که برای ما بیگانه بود فضا را می لرزاندند. باغبان از زیر مهتابی می رفت تا در نارنجستان بخوابد و قدم هایش با پوتین های یُغُرش که صداشان در راه باریک می پیچید به تدریج دور شد. کسی دوبار از ته وادی سوت کشید و صدای سوتش گوشخراش بود و باز سکوت همه جا را فرا گرفت. صدای حرکت برگری یا تکان خوردن پرده ی سایبان ایوان به زحمت شنیده می شد. عطری در فضا جاری شد و به مهتابی رسید و در آن پراکنده گردید. بعد از آن حرف هایی که زده بودیم از این سکوت ناراحت بودیم اما نمی دانستم چه بگویم. به او نگاه می کردم. چشمان درخشان او از درون تاریکی به من می نگریستند...

گفت: «زندگی در این دنیا چه شیرین است!»

من آهی کشیدم و گفتم: «چه گفتید؟»

او تکرار کرد: «زندگی در این دنیا چه شیرین است!»

و باز ساکت شدیم و من همچنان ناراحت بودم. مدام در این فکر بودم که با تصدیق گفته اش درباره ی پیری اش او را رنجانده ام. می خواستم این ناسنجیده گویی خود را جبران کنم و دلش را به دست آورم ولی نمی دانستم چه طور.

عاقبت برخاست و گفت: «خوب، خدا نگه دار! مادر جانم برای شام منتظر من است. امروز می شود گفت او را ندیده ام.»

گفتم: «ولی من می خواستم یک سونات برای تان بزنم!»
او گفت: «خوب، باشد برای بعد!» و جوابش به گوشم سرد آمد.
«خدا نگه دار!»

اکنون دیگر یقین کردم که دلش از من گرفته است. و بار غصه بردلم سنگین شد. با کاتیا تا پله های بیرون خانه بدرقه اش کردیم و آن جا ماندیم، به راهی که او در آن ناپدید می شد چشم دوخته. وقتی صدای سم اسبش نیز دیگر شنیده نشد من خانه را دور زدم و باز به مهتابی رفتم و به تماشای باغ ایستادم و مدتی دراز در مه شبم زان، که صداهاى شب همه در آن بود آنچه را می خواستم باز دیدم و باز شنیدم.

او دوبار دیگر به دیدن ما آمد. ناراحتی من که حاصل گفت و گوی آن شب بود کاملاً از میان رفته بود و دیگر پدید نیامد. تا پایان تابستان هفته ای دو سه بار به دیدن ما می آمد. من به قدری به دیدن او عادت کرده بودم که وقتی مدتی می گذشت و او را نمی دیدم تنها ماندن برایم دشوار بود و اوقاتم از دست او تلخ می شد و این کارش که مرا تنها می گذاشت به نظرم آزارنده می آمد و آن را ظلمی به خود می شمردم. رفتارش با من طوری بود که گفتم پسری هستم، دوست صمیمی؛ او از هر در با من حرف می زد و دریاره ی همه چیز سؤال می کرد و انتظار داشت که بی رازپوشی، صادقانه همه چیز را با او در میان بگذارم. به من راه می نمود یا به این یا آن کار تشویق، یا گاهی بابت خطایی سرزنش می کرد. اما با وجود این که پیوسته می کوشید خود را همسطح من قرار دهد احساس می کردم که پشت آنچه از او می دیدم و می فهمیدم جهان دیگری وجود دارد مرموز و برای من ناشناخته، که او لازم نمی بیند مرا به آن راه دهد و همین بیش از همه چیز به احترامم به او و جاذبه ی او بر من می افزود. من از کاتیا و بعضی همسایگان شنیده بودم که او، علاوه بر

پرستاری مادر پیرش که در خانه‌ی او زندگی می‌کند و علاوه بر امور ملک خود و تکالیف قیمومت ما که بر گردن گرفته است وظایفی نیز در مجلس اشراف^۱ به عهده دارد که برایش سرچشمه‌ی ناگواری‌هایی است. اما دریاره‌ی این که بر این مسائل چگونه می‌نگرد و به‌طور کلی در خصوص عقایدش و افکارش و طرح‌هایش برای آینده و امیدهایش در زندگی چیزی دستگیرم نشد. همین که می‌کوشیدم گفت‌وگو را به کارهای او بکشانم سیمایش به شیوه‌ی خاص خودش در هم می‌رفت، پنداشتی می‌خواست بگوید: «اول کنید دیگر، شما به این کارها چه کار دارید؟» و موضوع صحبت را عوض می‌کرد. این رفتار او ابتدا مرا می‌آزرد. اما بعد عادت کردم به این که فقط دریاره‌ی مسائلی که به من مربوط می‌شد حرف بزنیم به‌طوری که این شیوه برایم عادی شد.

چیز دیگری که آن هم ابتدا برایم ناخوشایند بود، اما بعد به آن عادت کردم و برایم مطبوع شد بی‌اعتنایی کاملش به وضع ظاهر من بود، گفتمی آن را خوار می‌داشت. هرگز با کلمه یا کنایه‌ای به زیبایی صورت من اشاره‌ای نمی‌کرد و به عکس هربار که دیگران در حضور او به خوش‌صورتی من اشاره‌ای می‌کردند سیمایش در هم می‌رفت، یا زبان به ریشخند می‌گشود. حتا دوست داشت در صورت ظاهر عیبی یا چیز نازیبایی پیدا کند و آن را به رویم بیاورد و دلم را بسوزاند. لباس‌های پسند روزی که من به تن می‌کردم یا شیوه‌ای که کاتیا دوست داشت در روزهای عید گیسوانم را بیاراید تیغ تمسخر او را تیز

۱. طبق منشور اشراف که کاترین دوم وضع کرد اشراف حق داشتند در هر استان مجلسی برای خود داشته باشند زیر نظر رئیسی (که عنوان صدرالاشراف داشت). و این رئیس و صاحبان بعضی مناصب مهم مثل قاضی و رئیس پلیس و غیره توسط اعضای این مجلس انتخاب می‌شدند و قسمت قابل ملاحظه‌ای از امور استان با همین مجلس بود.

می‌کرد و اسباب رنجش خاطر کاتیای بینوا می‌شد و ابتدا مرا هم کفری می‌کرد. کاتیا در دل یقین داشت که او از من خوشش می‌آید و به هیچ روی نمی‌توانست بفهمد که چه طور ممکن است مردی دوست نداشته باشد که زن محبوبش به بهترین صورت جلوه کند. من به زودی دریافتم که منظور او چیست. او می‌خواست یقین داشته باشد که من اهل دلبری نیستم و چون من به این نکته پی بردم ذره‌ای میل به خودنمایی و دلبری به یاری زینت یا آرایش گیسوان و حرکات دلفریب در دلم باقی نماند و در عوض نوع دیگری خودنمایی در من پیدا شد و آن تظاهر به سادگی بود که با ستم سازگاری نداشت و زیاده نمایان بود و رنگ تکلف پیدا می‌کرد. می‌دانستم که دوستم دارد اما هنوز در بند آن نبودم که بدانم که دل بستگی‌اش به من دل بستگی به زنی است یا محبت به کودکی. این دل بستگی برایم گرامی بود و حس می‌کردم که برایش بهترین دختر عالم و البته میل داشتم که این توهم از ذهنش زایل نشود و ناخواسته او را فریب می‌دادم و در عین این فریب می‌کوشیدم که عیب‌های خود را اصلاح کنم و حس می‌کردم که برای من بهتر و زیبنده‌تر است که جنبه‌های نیکو و خصال باطنی خود را بر او نمایان کنم تا جلوه‌های زیبایی ظاهر را. به نظرم می‌آمد که گیسوان، دست‌ها، سیما و عادت‌هایم از زشت و زیبا همه را او به همان نگاه اول دیده و بر آن‌ها داوری کرده است و به این ترتیب می‌دانست که من جز از طریق فریب نمی‌توانم چیزی بر صورت ظاهرم بیفزایم. اما از روحم خبر نداشت زیرا شیفته‌ی آن بود و روحم در تحول بود و رشد می‌کرد و تکامل می‌یافت و در این زمینه می‌توانستم او را فریب دهم و می‌دادم و چون به این نکته پی بردم همصحبتی با او برایم بسیار آسان شد. خجالت‌های بی‌دلیل، حرکات ناشیانه‌ی غیرطبیعی پیشینم همه از میان رفت. احساس می‌کردم که اندام مرا از جلو یا پهلو، ایستاده یا نشسته و

موهایم را بالا برده یا فرو افشانده، خلاصه سرپایم را می بیند و می شناسد و گمان می کردم که از آن چه می بیند راضی است. گمان می کنم که اگر برخلاف عادت خود، مثل دیگران ناگهان می گفت که زیبایم از این اظهارش دلم شاد نمی شد، به عکس از ته دل خوشحال می شدم اگر حرفی می زدم و او بعد از این حرف به من چشم می دوخت و با صدایی که از دلش برمی آمد و او می کوشید لحن شوخی به آن بدهد می گفت: «بله، بله، معلوم است که در شما چیزی هست که در دیگران نیست. باید بگویم که دختر خوبی هستید!»

حالا این جور پاداش ها که دلم را از غرور و شادی لبریز می کرد به ازای چه هنری نصیب می شد؟ به ازای این که گفته بودم که عشق گریگوری را نسبت به نوهی کوچکش خوب حس می کنم یا برای این که از خواندن فلان شعر یا داستان چشمانم پر از اشک شده است یا این که مونتسارت را بیش از شولیهف^۱، دوست دارم. و با خود می گفتم: «عجیب است. با چه شمع تیز و صائبی حدس می زنم که چه چیز خوب و دوست داشتنی است» حال آن که در آن زمان هنوز از خوبی چیزی نمی دانستم یا از این که چه چیز در خور دوست داشتن است. بیشتر عادات و سلیقه های آن روزگار من باب میل او نبود و یک حرکت ابرو یا یک نگاهش کافی بود که بفهمم که از آن چه می خواهم بگویم خوشش نخواهد آمد. یک حالت خاص صورت او که حکایت از دلسوزی برای من، یا می شود گفت اندکی تحقیر می کرد کافی بود که دریابم که آن چه را لحظه ای پیش دوست داشتم دیگر دوست ندارم. گاهی او هنوز دهان نگشوده حدس می زدم که می خواهد چه راهنمایی یا توصیه ای به من بکند یا وقتی در چشمان من نگاه کنان از من چیزی می پرسید حس می کردم که من نگفته با همان نگاهش آن چه را می خواهد بداند از من بیرون می کشد. افکار و

در حیات من آن روز من همان افکار و احساس های او بود که ناخواسته از من شده بود. این فکرها از او به زندگی من وارد می شد و آن را روشن می کرد. بی آن که خود متوجه باشم بر همه چیز از چشم او می نگریستم. هم بر کاتیا، هم بر خدمتکاران مان، هم بر سونیا و هم بر خود و سرگرمی هایم. کتاب هایی که در گذشته فقط به قصد رفع ملال می خواندم ناگهان در چشمم از بهترین کتاب ها شدند که ناب ترین لذت های زندگی ام را نصیبم می کردند و این فقط به آن سبب، که با او دربارهی آن کتاب ها حرف می زدم یا باهم آن ها را می خواندیم یا آن ها را او برایم آورده بود. در گذشته درس های سونیا و سروکله زدن با او برایم تکلیفی شاق بود و من خود را مجبور می کردم که این تکلیف را ادا کنم. اما همین که او سر درس ما می نشست و به پیشرفت های سونیا توجه می کرد تدریس برایم لذتی شد. در گذشته آموختن یک قطعه ی موسیقی و به خاطر سپردن آن برایم کاری بسیار دشوار و حتا محال می نمود. اما حالا که می دانستم او به نواختن من گوش خواهد داد و شاید تحسینم کند چهل بار پشت سر هم یک قطعه را می نواختم به طوری که کاتیای بینوا پنبه در گوش می کرد اما برای من هنوز تکرار قطعه ملال آور نبود. سونات های مکرر نواخته ی قدیمی نمی دانم چرا در نظرم عوض شده بودند. آن ها را به شیوه ی تازه ای می نواختم که گویا تر بود و بهتر از کار درمی آمد. حتا کاتیا، که او را بسیار دوست داشتم و مثل خودم می شناختم در نظرم عوض شده بود. تازه حالا می فهمیدم که او ابداً وظیفه نداشت برای ما مادری کند و همدمی چنین فداکار و این جور بنده وار در خدمت ما باشد. حالا دلبستگی صادقانه و ایثار مخلصانه ی این عزیزی که ما را مثل فرزندان خود دوست می داشت را می فهمیدم و به حقی که بر گردن من داشت پی می بردم و عشقم به او افزون می شد. او بود که به من آموخت تا در احوال زیردستان مان، از رعایا تا

خدمتکاران خانه تأمل کنم و با نگاهی تازه به آن‌ها بنگرم. گرچه مضحک می‌نماید اما باید بگویم که من تا هفده سالگی میان خدمتکاران مان بزرگ شده و زندگی کرده بودم اما نسبت به آن‌ها بیگانه‌تر بودم تا نسبت به کسانی که هرگز ندیده بودم. یک‌بار هم به فکر نیفتاده بودم که این آدم‌ها نیز مثل من دلی مهرجو در سینه دارند یا دل‌شان گاهی هوس چیزی می‌کند یا ممکن است غصه‌هایی داشته باشند. باغ، جنگل‌ها و مزارع مان که طی سال‌ها به چشمم عادی شده بود ناگهان برایم رنگی تازه و جلوه‌ای زیبا گرفته بود. او حق داشت که می‌گفت سعادت راستین در زندگی یکی بیش نیست و آن این است که انسان برای دیگری زندگی کند. پیش از آن این حرف او برایم عجیب بود و معنای آن را نمی‌فهمیدم. اما اعتقاد به این اصل بی‌آن‌که خود آگاه باشم در دلم ریشه می‌گرفت. او دلم را بر یک دنیا شادی در زمان حال گشود بی‌آن‌که تغییری در زندگی‌ام بدهد، یا چیزی به آن بیفزاید. فقط وجود خودش بود که بر یک‌یک احساس‌های من افزوده می‌شد. هر آن‌چه از کودکی در اطراف من بی‌صدا و حماد بود، با آمدن او جان گرفت و به زبان آمد و شتاب داشت و می‌خواست در جان من راه یابد و آن را سرشار از شیرینی کند.

آن تابستان اغلب به اتاق خود بالا می‌آمدم و بر بستر می‌افتادم و به جای اندوهی که در بهار گذشته بر جانم گرانی می‌کرد، و به جای آرزوها و امیدهای آینده، شوق خوشبختی در حال بر جانم چیره شده بود. خواب به چشمم نمی‌آمد، برمی‌خاستم و به بستر کاتیا می‌رفتم و کنارش می‌نشستم و به او می‌گفتم که خوشبختم و امروز چون به آن روزها بازمی‌اندیشم می‌بینم که خوشبختی‌ام هیچ نیازی به بیان نداشت. او خود آن را احساس می‌کرد. اما به من می‌گفت که خود نیز نیازی به هیچ چیز ندارد و بسیار خوشبخت است و مرا می‌بوسید. من حرفش را باور می‌کردم. به نظر می‌رسید که واجب است،

و عدالت ایجاب می‌کند، که همه خوشبخت باشند. اما کاتیا در فکر خواب هم بود و حتا گاهی تظاهر به اوقات تلخی می‌کرد و مرا از بستر خود می‌راند و به خواب می‌رفت و من تا مدتی دراز اسباب خوشبختی خود را در خاطر زیرورو می‌کردم. گاهی برمی‌خاستم و بار دیگر دعا می‌کردم، این بار به زبان خود، تا از خدا بابت سعادت می‌خواستم که نصیبم کرده است تشکر کنم. در اتاق سکوت بود. فقط آوای تنفس یکنواخت کاتیا در خواب و صدای تک‌تک ساعت در کنارش به گوش می‌رسید و من از این دنده به آن دنده می‌غلطیدم و دعا می‌خواندم و خاج می‌کشیدم و صلیب گردن‌آویزم را می‌بوسیدم. در اتاق بسته بود و پنجره پوش‌ها نیز، و صدای وزوز مگسی یا پرواز پشه‌ای در فضا در نوسان، شنیده می‌شد و من می‌خواستم که هرگز از این اتاق بیرون نروم و صبح نیاید و این جو خوشایندی که روح مرا در خود دارد همیشه باقی باشد و این حال شیرین هرگز زایل نشود. خیال می‌کردم که رویا و افکار و دعاهایم همه موجوداتی جان‌دارند و در تاریکی در کنار من زندگی می‌کنند و در اطراف بسترم در پروازند یا بر سرم سایه انداخته‌اند و فکرهای من همه فکرهای اویند و احساس‌هایم نیز همه احساس‌های او. آن وقت هنوز نمی‌دانستم که این حال من عشق نام دارد. خیال می‌کردم که این حال همیشه ممکن است پیش آید و این احساس چیزی است که به رایگان در دل پدید می‌آید.

سه

یک روز، در موسم درو گندم، بعد از ناهار با کاتیا و سونیا به باغ رفتیم و روی نیمکتی که کنج دنج دلخواه مان بود، زیر سایه‌ی زیزفون بر فراز وادی، که در فراسوی آن منظره‌ی جنگل و مزارع گسترده بود نشستیم. سه روز بود که سرگی میخائیلیچ به دیدن ما نیامده بود. آن روز منتظرش بودیم، خاصه به آن سبب که به پیشکار گفته بود که برای سرکشی به کار درو خواهد آمد. نزدیک ساعت دو او را از دور دیدیم که سوار بر اسب از مزرعه‌ی چاودار می‌آمد. کاتیا نگاهی به من کرد و لبخندی زد و دستور داد که هلو و گیلان که سرگی میخائیلیچ بسیار دوست داشت بیاورند و خود روی نیمکت لم داد و به چرت افتاد. من یک شاخه‌ی پهن و کج و کوله‌ی زیزفون گندم، چنان که دست‌هایم از شیره‌ی برگ‌ها و ساقه‌ی آن خیس شد و شروع کردم کاتیا را باد زدن و در ضمن کتابم را خواندن. اما پیوسته سر از کتاب برمی‌داشتم و نگاهی به کوره‌راه کشتزارها، که سرگی میخائیلیچ می‌بایست از آن بیاید می‌انداختم. سونیا پای زیزفون کهن خانه‌ای برای عروسک‌هایش می‌ساخت. روز گرمی

بود و باد نبود و هوادم کرده بود و ابر آسمان را فرا می‌گرفت و آن را تیره‌تر می‌کرد. از صبح هوا خبر از توفان می‌داد. من طبق معمول پیش از توفان بی‌آرام بودم اما بعد از ظهر ابرها پراکنده شد و خورشید در آسمان صاف خندید و فقط از یک کران آسمان گاهی غرش تندرکی دوردست می‌آمد و از ابر سیاهی که بر فراز افق باقی بود و با غبار صحرا درمی‌آمیخت، گه‌گاه خط شکن‌شکن آذرخشی کم‌رنگ هوا را می‌شکافت و به زمین می‌رسید. پیدا بود که توفان گذشته است و دست‌کم آن روز دیگر به ما کاری نخواهد داشت. در جاده‌ای که جای‌جای از پشت باغ پیدا بود پیوسته گاری‌هایی با بار بلندی از بافه‌های گندم، به سنگینی و همراه با جیرجیر چرخ‌هاشان به این‌سو روان بودند و گاری‌های خالی تلق‌تلق‌کنان به‌تاخت در جهت عکس به صحرا باز می‌گشتند و پاهای آونگان و پیرهن‌های در باد موج‌دروگران از آن‌ها پیدا بود. غبار غلیظی که از جاده برمی‌خاست نه پراکنده می‌شد و نه فرو می‌نشست و ما آن را از لای برگ‌های باغ در آن‌سوی پرچین می‌دیدیم. در فاصله‌ای دورتر از میدانک خرمن‌کوبی همان صداها، روستاییان و همان جیرجیر چرخ شنیده می‌شد و همان توده‌های بافه که از پشت باغ گذشته بودند دیده می‌شدند که به هوا می‌رفتند و تلنبار می‌شدند و من خرمن‌های تخم‌مرغی‌شکل را می‌دیدم، که با نوک تیزشان به بام کلبه‌هایی می‌مانستند و پیوسته بلندتر می‌شدند و دهقان‌ها در اطراف آن‌ها می‌جنبیدند. پیش رویم در صحرای غبارآلود نیز گاری‌ها حرکت می‌کردند و آن‌جا نیز بافه‌های زرین گندم پیدا بود و همان صدای گاری‌ها و آوای ترانه‌خوانی دهقان‌ها که از دور به این‌سو می‌رسید. از یک کرانه‌ی کشتزار، مزارع درو شده پیوسته گسترده‌تر می‌شد با شیارهای حد فاصل کشتزارها که افسطین در آن‌ها روییده بود. اندکی پایین‌تر سمت کشتزارهای درو شده، پریشانی بافه‌های پراکنده بر

زمین نازیبا می نمود اما پیرهن های رنگین زنان روستایی، که پشت دو تا کرده میان آنها می جنبیدند و حرکت بازوان شان، که ضمن بستن آنها به چشم می آمد دل را شاد می کرد. به تدریج که بافه های بسته به فواصل معین قرار می گرفت، آشفته گی کشتزار به نظم می آمد و در چشم من به آن می مانست که ناگهان از تابستان پاییز پدید می آمد. گرد و خاک و گرما همه جا را فرا گرفته بود و فقط کنج دنج و دلچسب ما از آن برکنار بود، حال آن که همه جا مردم زحمتکش زیر آن آفتاب سوزان و در آن گرد و خاک حرف می زدند و غوغا می کردند و در جنب و جوش بودند. کاتیا روی نیمکت خنک مان در سایه دراز کشیده در خواب بود و زیر دستمال ململ سفیدی که صورتش را می پوشاند به شیرینی خروپف می کرد و گیلان های آب دار سیاه در بشقاب برق می زد و پیرهن های ما پاک و خنک بود و آب درون تنگ زلال و تازه و روشن بود و آفتاب در آن رنگارنگ شده بود و دیده نواز و من دلم خوش بود و با خود می گفتم: «چه کنم؟ تقصیر من چیست که خوشبختم؟ ولی چه طور می توانم دیگران را در این خوشبختی سهیم کنم؟ چه کسی است که خودم را و همه ی نیکبختی ام را نثارش کنم؟»

خورشید پشت تاج درختان زیزفون پنهان شده بود، گرد و خاک در صحرا فرو نشسته بود و افق در پرتو اوریب آفتاب روشن تر و درخشان تر دیده می شد، ابرها پاک پراکنده شده بودند و پشت درخت ها در میدانک خرم کوبی سه تلنبار دیگر بالا آمده بود و دهقان ها از آنها فرود می آمدند. گاری ها، پیدا بود برای بار آخر می گذشتند. زن های روستایی، سه شاخه به دوش و کاه در کمر و به صدای بلند ترانه خوان به خانه می رفتند و از سرگی میخائیلیچ خبری نبود، گرچه مدت ها پیش او را دیده بودم که سوار بر اسبش از سرایشب صحرا به این سو آمده بود. ناگهان از جانبی که هیچ انتظارش را

نداشتم پیدا شد. وادی را دور زده بود. کلاه از سر برداشته، با قدم‌هایی تند به جانب من می‌آمد و چهره‌اش از شادی درخشان بود. چون کاتیا را در خواب دید لب‌گزید و چشم‌ها را بست و نوک پانوک پا پیش آمد. دیدم که دلش خوش است، همان شادی بی‌علتی، که من در او بسیار دوست داشتم و آن را «وجد وحشی» نام داده بودم. به پسرک دبستانی از مدرسه گریخته‌ای می‌مانست و رضایت از زندگی و خوشی و بازیگوشی کودکانه از همه چیزش می‌بارید.

به من نزدیک شد و دستم را فشاران به‌نجوا گفت: «خوب، سلام بنفشه‌بانوی نوشکفته، حال‌تان چه‌طور است؟» و به سؤال من در خصوص حالش جواب داد: «من حالم خیلی خوب است. امروز سیزده‌ساله‌ام و دلم می‌خواهد مثل یک اسب در صحرا بچم و از همه‌ی درخت‌ها بالا روم.» به چشمان خندان‌ش نگریستم و گفتم: «وجد وحشی، هان؟» و احساس کردم که این وجد وحشی‌اش به من نیز سرایت کرده است.

جواب داد: «بله!» و چشمکی زد و جلو خنده‌ی خود را گیران گفت: «فقط نمی‌دانم به بینی کاترینا کارلونا چه کار دارید؟» من که متوجه نبودم و ضمن نگاه کردن به او به باد زدن کاتیا ادامه داده بودم ندانسته دستمال را از صورت او پس زده بودم و برگ‌های شاخه‌ام به صورت او می‌مالید. خنده‌ام گرفت. به آهنگ نجوا، وانمودکنان که نمی‌خواهم کاتیا را بیدار کنم، اما در حقیقت برای این که خوشم می‌آمد با او به‌نجوا حرف بزنم گفتم: «حالا اگر از خودش پرسید خواهد گفت که اصلاً خواب نبوده است.»

و او از من تقلیدکنان لب‌هایش را تکان داد که یعنی به قدری آهسته حرف زده‌ام که او هیچ نفهمیده است چه می‌گویم. و چون چشمش به بشقاب گیلای افتاد وانمودکنان که دزدانه، آن را برداشت و به سراغ سونیا پای

درخت رفت و روی عروسک‌هایش نشست. سونیا اول اوقات تلخی کرد اما سرگی میخائیلیچ فوراً از او دلجویی‌کنان با او به بازی نشست و به مسابقه شروع کردند به گیل‌اس خوردن.

گفتم: «می‌خواهید بگویم باز هم بیاورند؟ یا چه‌طور است خودمان برویم بچینیم؟»

او بشقاب را برداشت و عروسک‌ها را در آن نشاند و سه نفری روی به‌سوی باغ میوه نهادیم. سونیا به دنبال ما می‌دوید و می‌خندید و دامن لباس او را می‌کشید و می‌خواست عروسک‌هایش را از او پس بگیرد. سرگی میخائیلیچ عروسک‌ها را به او داد و رو به من کرد و گرچه دیگر کسی نبود که از صدای ما بیدار شود همچنان به‌نجوا گفت: «آخر چه‌طور می‌گویید بنفشه‌بانو نیستید؟ از این جهنم گردوخاک و آفتاب و این‌همه تقلا و عرق‌ریزی به این‌جا آمدم عطر بنفشه شنیدم، آن‌هم نه عطر تند بنفشه، بلکه عطر بنفشه‌ی نوشکفته که رنگ تیره‌ی ملایمی دارد با عطر آب شدن برف و سبزه‌ی بهار.»

به قصد پنهان داشتن شادی آزر‌مگینی که گفته‌اش در من برانگیخته بود پرسیدم: «خوب، بگویید، کاروبار چه‌طور است؟»

«عالی، نمی‌دانید این مردم همه‌جا چه خوب‌اند! هر چه بیشتر می‌شناسی شان بیشتر دوست‌شان داری!»

گفتم: «بله، امروز پیش از این که شما بیایید، در باغ نشسته بودیم، کارشان را تماشا می‌کردیم و ناگهان وجدانم ناراحت شد از این که دیدم آن‌ها این‌جور جان می‌کنند و من این‌جور راحت زیر سایه نشسته‌ام و به قدری خوشم که...»
حرفم را برید و بامهربانی در چشمانم نگاه کرد و بالحنی بسیار نافذ گفت:
«خوب، عزیزم، خوب نیست با ابراز این احساس‌ها خودنمایی کنید. کار

مسئله‌ای جدی است، مقدس است، خدا نخواهد که بخواهید احساسات لطیف‌تان را به نمایش بگذارید.»

«ولی من فقط به شما از احساسم حرف می‌زنم!»

«بله، می‌دانم ولی حالا از این گیل‌اس‌ها حرف بزنید.»

در باغ میوه بسته بود و از باغبان‌ها هم نشانی نبود. (او آن‌ها را به صحرا فرستاده بود که به دروگران کمک کنند.) سونیا به خانه شناخت تا کلید در باغ را بیاورد. اما او منتظر کلید نشد و در کنجی از دیوار بالا رفت و تور سیمین سر آن را بلند کرد و در باغ فرو جست.

صدایش را از آن سوشنیدم که می‌گفت: «اگر گیل‌اس می‌خواهید بشقاب‌تان را بدهید!»

گفتم: «نه، خودم می‌خواهم بچینم می‌روم کلید را بیاورم. می‌ترسم سونیا نتواند آن را پیدا کند.»

اما در عین حال دلم می‌خواست تماشا کنم که او در باغ چه می‌کند، چه‌طور درخت‌ها را تماشا می‌کند و چون می‌داند که نگاهی بر او نیست چه‌طور جولان می‌دهد. در واقع نمی‌خواستم که ولو به قدر لحظه‌ای از او دور بمانم. نوک پا نوک پا از میان بوته‌های گزنه باغ را دور زدم و به جانب دیگر که دیوارش کوتاه‌تر بود رفتم و از بشکه‌ای خالی که پای دیوار بود بالا خزیدم به طوری که لب دیوار به شکمم می‌رسید. از روی دیوار به آن سو خم شدم. داخل باغ به هر طرف، به درختان کهن و پیچیده شاخ و برگ‌های پهن دندان‌دار آن‌ها که گیل‌اس‌های سیاه و آبدار رسیده به سنگینی از لای آن‌ها آویخته بود نگاه کردم. بعد سرم را از زیر تور گذراندم و از زیر شاخه‌ی پرقوز و گره‌ی درخت گیل‌اس کهنی او را دیدم. به راستی خیال می‌کرد که من دنبال کلید رفته‌ام و هیچ‌کس نیست که او را ببیند. کلاه از سر برداشته و چشم‌ها را

هسته بر دو شاخه‌ی تنه‌ی درخت گیلاسی سوار شده با دقت بسیار یک تکه انگم آن را میان انگستان گلوله می‌کرد. ناگهان شانه بالا انداخت و چشم گشود و لبخند زنان چیزی گفت. آن لبخند و آن چه گفت به قدری با طبعش ناسازگار بود، که من از این که دزدانه تماشایش کرده بودم سخت پشیمان شدم. گمان کردم که گفته بود «ماشاء، عزیز دلم!» در دل گفتم: «ممکن نیست!» او با لحنی آهسته‌تر و نرمی و لطفی بیشتر تکرار کرد: «آه، ماشاء، عزیز دلم!» ولی من این چندبار این چند کلمه را به روشنی شنیدم و قلبم با چنان شدتی تپید و هیجانی شدید و شادمانی گفتم منع شده‌ای بر آن چیره شد که بی اختیار دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم و خود را رسوا نکنم. او صدای این حرکت مرا شنید و با وحشت روی به سوی من گرداند و سر به زیر افکند و مثل کودک خجلی رنگش برافروخت چنان که ارغوانی شد. می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست و پیوسته رنگ به رنگ می‌شد. با این همه عاقبت سر برداشت و به من نگریست و چشمانش خندید و من هم لبخند زدم. صورتش از شادی شکوفا شد. دیگر برایم عموی بزرگ‌تری نبود که نوازشم کند و چیز یادم دهد یا سرزنشم کند، مردی بود همسطح خودم که مرا دوست داشت و از من می‌ترسید، همان طوری که من نیز او را دوست داشتم و از او می‌ترسیدم. دیگر چیزی نگفتم و فقط به هم نگاه می‌کردیم. اما ناگهان سیمایش در هم رفت و لبخند از لبش و برق از چشمانش رفت. لحن صحبتش با من سرد و پدران‌ه شد، چنان که گفتم کار بدی کرده باشم و او از کاری که کرده بود پشیمان شده باشد و مرا هشدار دهد.

گفت: «بروید پایین، دست و پاتان کبود می‌شود. خودتان را زخمی می‌کنید. موهاتان را منظم کنید. تماشا کنید به چه قیافه‌ای درآمده‌اید!» من آزرده با خود گفتم: «چرا احساسش را پنهان می‌کند؟ چرا می‌خواهد

مرا بیازارد؟» و در همان لحظه میل مقاومت‌ناپذیری در دلم پدید آمد که دستپاچه‌اش کنم و قدرت خود را بر او بیازمایم.

گفتم: «نه، می‌خواهم خودم گیل‌اس بچینم.» و نزدیک‌ترین شاخه را گرفتم و به روی دیوار بالا رفتم و پیش از آن‌که او فرصتی پیدا کند که جلوم را بگیرد به درون باغ جستم.

گفت: «وای، چه دیوانگی‌ها می‌کنید!» و باز رنگش سرخ شد و به سرخی خود رنگ غیظ داد و از این راه کوشید که خجالت خود را بپوشاند. «با این کارها ممکن بود بلایی سر خودتان بیاورید. حالا چه‌طور می‌خواهید از این جا بیرون بروید؟»

این بار بیش از بار پیش دستپاچه شده بود، اما من از دستپاچگی‌اش دیگر خوشحال نشدم. بلکه ترسیدم. خجالت او به من هم سرایت کرده بود. سرخ شدم و از نگاهش می‌گریختم و چون نمی‌دانستم چه بگویم شروع کردم گیل‌اس چیدن؛ گرچه ظرفی نداشتم که گیل‌اس‌های چیده را در آن بگذارم. خود را ملامت می‌کردم و از سبکسری خود پشیمان بودم و می‌ترسیدم و به‌نظرم می‌رسید که با این کار آبرو و احترام خود را برای همیشه پیش او از دست داده‌ام. هر دو ناراحت بودیم و ساکت ماندیم. سونیا شتابان آمد و کلید را آورد و ما را از آن تنگنا نجات داد. مدتی دراز چیزی به هم نمی‌گفتیم و هر دو با سونیا حرف می‌زدیم. وقتی به باغ نزد کاتیا بازگشتیم، و او اصرار داشت به ما بقبولاند که اصلاً نخواایید و همه‌ی حرف‌های ما را می‌شنیده است من آسوده شدم و سرگی میخائیلیچ نیز دوباره می‌کوشید که لحن حامیانه و پدرانه‌ی خود را نسبت به من باز یابد. اما در این کار موفق نمی‌شد و من هم دیگر فریض را نمی‌خوردم. اکنون گفت‌وگوی چند روز پیش مان را به روشنی به یاد می‌آوردم.

کاتیا گفته بود که مردها آسان‌تر از زن‌ها عاشق می‌شوند و احساسات خود را راحت‌تر بیان می‌کنند. گفته بود: «مردها می‌توانند به زنی بگویند که دوستش دارند، حال آن‌که زن‌ها نمی‌توانند.»

سرگی میخائیلیچ جواب داده بود: «ولی به نظر من مردها هم نباید و نمی‌توانند بگویند که زنی را دوست دارند.»

من گفته بودم: «چرا؟»

«برای این‌که اگر بگویند دروغ گفته‌اند. این اظهار چه معنایی دارد؟ مثل این است که همین که گفت "دوست دارد"، جرقه‌ای می‌جهد و مثل ترقه صدا می‌کند و او عاشق می‌شود، انگاری همین که این حرف را بزند معجزه‌ای صورت می‌گیرد. علائمی ظاهر می‌شود و توپ‌ها به افتخارش شلیک می‌کنند. من گمان می‌کنم مردهایی که دست بر قلب‌شان می‌گذارند و بالحنی جدی، چنان‌که فتح بزرگی کرده باشند می‌گویند "دوست‌تان دارم" یا خود را گول می‌زنند، یا از آن بدتر، حریف‌شان را فریب می‌دهند.»

کاتیا پرسیده بود: «اگر مردها عشق‌شان را اظهار نکنند زن‌ها از کجا بفهمند که کسی دوست‌شان دارد؟»

«من خبر ندارم چه‌طور. هر کسی زبانی خاص خود دارد، از این گذشته زبان احساس از هر زبانی گویاتر است. من وقتی داستان می‌خوانم همیشه پیش خودم مجسم می‌کنم که آلفرد یا ستوان سترلسکی^۱ وقتی می‌گویند "الئونورا، عزیزم، دوستت دارم!" حتماً قیافه‌ی افسرده‌ای دارند، و خیال می‌کنند که ناگهان واقعه‌ی فوق‌العاده‌ای روی خواهد داد، حال آن‌که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نه در محبوب‌شان چیزی عوض می‌شود نه در خودشان. هر دو همان چشم‌ها و همان بینی را دارند که پیش از این حرف داشتند و هیچ چیزی عوض نشده است.»

من در همان هنگام احساس کرده بودم که پیامی جدی نسبت به من زیر این شوخی نهفته است. اما کاتیا اجازه نمی‌داد که کسی کار قهرمانان داستان‌ها را آسان بگیرد یا مسخره‌شان کند.

گفته بود: «حرف جدی نمی‌شود از شما انتظار داشت. حالا راست بگوئید، هیچ وقت به زنی نگفته‌اید که دوستش دارید؟»

او خندید و گفت: «هیچ وقت چنین چیزی نگفته‌ام و هرگز هم پیش هیچ زنی زانو نزده‌ام و نخواهم زد.»

من این گفت‌وگو را به وضوح به خاطر می‌آوردم و با خود می‌گفتم: «بله، او احتیاجی ندارد بگوید مرا دوست دارد. من خود خوب می‌دانم که مرا دوست دارد و هر قدر هم سعی کند خود را به من بی‌اعتنا نشان دهد بی‌فایده است و نمی‌تواند این باور را از دل من پاک کند.»

او آن شب با من بسیار کم حرف می‌زد، ولی من در هر حرفی که با کاتیا یا سونیا می‌زد و در هر حرکت و نگاهش نشان عشق می‌دیدم و در تشخیص خود هیچ تردیدی نداشتم. من فقط از او آزرده می‌شدم و نیز دلم می‌سوخت از این که نمی‌دانم چرا لازم می‌دید که احساسش را پنهان دارد و خود را وادار به سردی و بی‌اعتنایی کند. حال آن که همه چیز بسیار روشن بود و به آسانی و سادگی می‌شد بی‌نهایت شیرین‌کام شد. ولی من خود را گناهکار می‌شمردم از این که به نزد او به داخل باغ بسته بودم و این احساس سخت آزارم می‌داد. گمان می‌کردم که او به ازای همین حرکت دیگر مرا درخور احترام نمی‌شمارد و از این کار من دل‌چرکین شده است.

بعد از چای برخاستم و به سالن رفتم که پیانو در آن بود و او هم به دنبال آمد. خود را به من رساند و گفت: «چیزی بنوازید. خیلی وقت است چیزی از شما نشنیده‌ام.»

«از قضا می خواستم همین کار را بکنم...» و راست در چشمانش نگاه کنان پرسیدم: «سرگی میخائیلیچ، اوقات تان از من تلخ نیست؟»
«چرا تلخ باشد؟»

سرخ شدم و گفتم: «برای این که بعد از ناهار حرف تان را گوش نکردم!»
منظورم را فهمید و سری به انکار تکان داد و لبخندی زد و نگاهش به من می گفت: «البته کارتان سزاوار سرزنش بود، اما من نیروی این کار را در خود نمی بینم.»

پشت پیانو نشستم و گفتم: «پس می شود خیال کنیم که من کار بدی کرده ام و ما کماکان دوست ایم؟»
«چه حرف ها! البته که دوست ایم!»

در اتاق درندشتِ بلندسقف فقط دو شمع روی پیانو روشن بود و باقی فضا نیم تاریک بود و شب روشن تابستان از پنجره های باز شاهد ما. همه جا سکوت بود، فقط گاه گاه قدم های کاتیا از تاریکی شنیده می شد یا صدای فرت فرت بینی یا سم بر زمین کوفتن اسب او، که پای پنجره بسته شده بود. پشت سر من نشسته بود، به طوری که نمی توانستم او را ببینم. اما حضورش در اتاق نیم تاریک، همه جا، در صداهاپی که شنیده می شد و نیز در دل من محسوس بود. هر نگاه و هر حرکت او، گرچه دیدنی نبود، در دلم منعکس می شد. من سونات فانتزی موتسارت را نواختم که او خود برایم آورده بود و من آن را در حضور او و برای او آموخته بودم. هیچ به آن چه می نواختم فکر نمی کردم. اما ظاهراً خوب می نواختم و به نظرم می رسید که او از نواختم خوشش می آید. لذت او را از شنیدن آهنگی که می نواختم حس می کردم و بی آن که لازم باشد به او نگاه کنم نگاه او را که به پشت سرم دوخته شده بود حس می کردم. همان طور که انگشت هایم خود به خود روی شستی های پیانو

حرکت می‌کرد بی‌اختیار روی گرداندم و به او نگاه کردم. سیاهی سرش در زمینه‌ی روشن شب مشخص بود. نشسته بود و سرش را بر دستش تکیه داده، به من چشم دوخته بود و چشمانش می‌درخشید. من به دیدن نگاهش لبخندی زدم و دست از نواختن کشیدم. او هم لبخندی زد اما از سر ملامت با سر به دفتر نت اشاره کرد که ادامه دهم. وقتی عاقبت نواختن تمام شد ماه در آسمان بالا آمده و روشن‌تر شده بود و پرتو سیمین آن از پنجره به درون اتاق می‌تابید و همراه با نور ضعیف شمع‌ها کف آن را روشن می‌کرد. کاتیا ملامتم کرد که چرا آهنگ را در قشنگ‌ترین جا قطع کردم و روی هم رفته بد نواختم. اما سرگی میخائیلیچ به عکس عقیده داشت که هرگز به خوبی این بار نواخته بودم. شروع کرد در اتاق‌ها قدم زدن و از سالن به اتاق پذیرایی کوچک می‌رفت و دوباره به سالن بازمی‌گشت و هربار به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. من هم لبخند می‌زدم و حتا دلم می‌خواست بی‌سبب بخندم، زیرا از چیزی که همان روز، در آن دقیقه روی داده بود بسیار دلشاد بودم و هربار که او از سالن بیرون می‌رفت من کاتیا را که کنار پیانو ایستاده بود در آغوش می‌فشردم و جایی‌اش را که از همه جا بیشتر دوست داشتم، یعنی نرمی زیر چانه‌اش را غرق بوسه می‌کردم و چون او برمی‌گشت حالتی جدی اختیار می‌کردم و به زور جلو خنده‌ام را می‌گرفتم.

کاتیا به او گفت: «این دختر امشب چه‌اش شده؟»

اما سرگی میخائیلیچ جوابش را نمی‌داد و فقط به من لبخند می‌زد. او خوب می‌دانست که من چه‌ام شده‌ام است.

در اتاق پذیرایی کوچک، جلو در مهتابی که رو به باغ باز می‌شد ایستاده گفت: «تماشا کنید، چه شبی!»

ما پیش او رفتیم. راست می‌گفت. شبی بود که من دیگر هرگز نظیرش را

ندیده‌ام. بدر ماه از پشت ما به عمارت خانه می‌تابید و ما خود آن را نمی‌دیدیم و نیمی از سایه‌ی بام عمارت و ستون‌های آن و پرده‌ی روی مهتابی اوریب، enracourci^۱ بر راه ریگ‌پوش و دایره‌ی چمن جلو خانه می‌افتاد. باقی چیزها همه روشن بود و پوشیده از شب‌نمی سیمین فام و غرقه در نور ماه. راه فراخ گلکاری‌شده‌ی باغ تا دوردست، که در مه ناپدید می‌شد، ادامه داشت و سایه‌ی بوته‌های کوکب و چوب‌های حایل آن‌ها، که اوریب روی آن افتاده بود روشن و سرد بود و ناهمواری‌های ریگ‌ها بر آن می‌درخشید. بام روشن نارنجستان از پشت درخت‌ها نمایان بود و مه از ته وادی بر می‌خاست و غلیظ می‌شد. درختچه‌های یاس بنفش که دیگر برگ‌ی برای‌شان نمانده بود تا شاخه‌های کوچک‌شان روشن بودند. گل‌ها از شب‌نم تر و یک‌یک از هم متمایز تشخیص داده می‌شدند. در راه‌های درختی باغ، سایه‌وروشن‌طوری در هم آمیخته بود که منظره نه به راه می‌مانست و نه به درخت، بلکه به خانه‌هایی شفاف شباهت داشت که حرکت می‌کردند و می‌لرزیدند. سمت راست، در سایه‌ی عمارت همه‌چیز سیاه بود و از هم تمیز داده نمی‌شد و وحشت‌آور بود. در عوض تاج گسترده و شگفت و خیال‌انگیز سپیداری، که معلوم نبود چرا، این جور به این نزدیکی، کنار عمارت باقی مانده، از تاریکی به سوی نور سر می‌کشید و به نظر عجیب می‌آمد که به بی‌کران آسمان پرواز نمی‌کند و در کبود آن ناپدید نمی‌شود.

گفتم: «بیایید برویم گردش بکنیم!»

کاتیا موافق بود اما گفت که بهتر است گالش بپوشم.

گفتم: «لازم نیست کاتیا، سرگی می‌خائیلیچ بازویش را به من می‌دهد.»

انگاری بازوی او مانع تر شدن پای من می‌شد! اما در آن ساعت این حرف

۱. کوتاه‌نما. به فرانسه در متن آمده.

من برای هر سه نفر ما طبیعی به نظر می‌رسید و چیز عجیبی نداشت. او هیچ وقت دستش را به من نمی‌داد. من خود بازوی او را گرفتم، او این کار مرا غیر عادی نیافت. سه نفری از مهتابی پایین رفتیم. آسمان و باغ و هوا و همه‌ی دنیا برای من با آن چه تا آن زمان می‌شناختم تفاوت داشت.

وقتی پیش روی خود، در خیابانی که در آن قدم می‌زدیم نگاه می‌کردم، مثل این بود که دیگر پیش نشود رفت، و دنیای چیزهای ممکن همان‌جا به پایان برسد و همه‌ی اجزای آن در زیبایی خود ثابت باشند. با این حال حرکت می‌کردیم و پیش می‌رفتیم و دیوار افسونی زیبایی شکافته می‌شد و ما را به درون خود می‌پذیرفت و آن‌جا نیز همان باغ آشنا به نظر می‌آمد با درخت‌ها و خیابان‌ها و برگ‌های خشکش و ما به راستی در این راه‌ها پیش می‌رفتیم و بر لکه‌های سایه روشن خاک قدم می‌نهادیم و برگی خشک زیر پای من صدا کرد و شاخه‌ای زنده و خرم به صورتم مالیده شد و هم او بود که به راستی مرا هدایت می‌کرد و به آرامی و یکنواختی قدم برمی‌داشت و کاتیا بود که با ما می‌آمد و کفش‌هایش جیرجیر صدا می‌کرد و لابد ماه راستین بود که بر فراز ما در آسمان بود و از لای شاخه‌های بی حرکت بر ما می‌تابید.

اما دیوار افسونی با هر گام ما از پیش و پشت راه را می‌بست و من باور نمی‌داشتم که بتوان همچنان پیش رفت، دیگر واقعیت هیچ چیز را باور نمی‌داشتم.

کاتیا ناگهان گفت: «وای، قورباغه!»

درد دل گفتم: «کی بود که این را گفت؟ چرا؟» و دریافتم که کاتیا بود که با ما بود و از قورباغه می‌ترسید و پیش پایم را نگاه می‌کردم. قورباغه‌ی کوچکی بود که جستی زد و بی حرکت بر جا ماند و سایه‌ی ناچیزش بر گِلِ براقِ راه افتاد.

او پرسید: «شما از قورباغه نمی‌ترسید؟»

من رو به سوی او گرداندم. جای یک درخت زیزفون در حاشیه‌ی راه خالی بود و نور ماه صورتش را روشن می‌کرد. چهره‌اش بسیار زیبا بود و پیدا بود که شیرین‌کام است...

پرسیده بود «شما نمی‌ترسید؟» و معنای این گفته در گوش من این بود که «دوستت دارم، دختر شیرینم!» و نگاهش و فشار دستش «دوستت دارم» را تکرار می‌کرد و این پیام در لکه‌های روشنایی و سایه‌ها و در همه چیز تکرار می‌شد.

ما باغ را دور زدیم. کاتیا، با قدم‌های کوتاه و تند خود در کنار ما می‌آمد اما خسته شده بود و نفس نفس می‌زد. گفت که وقت آن است که برگردیم و من سخت دلم برایش می‌سوخت. طفلک بینوا! با خود می‌گفتم: «آخر چرا او همان را که در دلم است احساس نمی‌کند؟ چرا همه جوان نیستند، چرا همه طعم کام‌روایی را نمی‌چشند؟ چرا همه مثل این شب و مثل من و او خوشبخت نیستند؟»

به خانه بازگشتیم، اما او همچنان مدتی ماند، گرچه بانگ خروس‌ها بلند شده بود و گرچه در خانه همه در خواب بودند و اسبش که زیر پنجره در علف‌ها بسته شده بود بیشتر و بیشتر خره می‌کشید و سم بر زمین می‌کوفت. کاتیا به یادمان نمی‌آورد که دیر شده است و ما آسمان و ریسمان مبتدل می‌بافتیم و خوش نشسته بودیم و خود خبر نداشتیم و این حال تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه داشت. خروس خوان سوم رسیده بود و سپیده دمیده بود که او رفت. به سادگی، مثل همیشه خدا حافظی کرده و هیچ حرف خاصی نزده بود، ولی من می‌دانستم که او بعد از این مال من است و من دیگر او را از دست نخواهم داد. همین که یقین یافتم که او را دوست دارم راز دلم را برای کاتیا گشودم. او خوشحال شد و رازگویی من به دلش نشست. طفلک آن شب

به آسودگی خوابید، حال آن که من مدتی دراز در مهتابی قدم زدم و به باغ رفتم و هر کلمه‌ای را که او بر زبان آورده بود و هر حرکتش را باز به یاد می‌آوردم و به راه‌هایی که با او رفته بودم باز گشتم. تا صبح بیدار ماندم و اول بار برآمدن خورشید را دیدم و صبح زود را در هوشیاری گذراندم و بعد از آن در عمرم نه چنین شبی گذراندم و نه چنین بامدادی. با خود می‌گفتم: «ولی آخر چرا خیلی ساده نمی‌گوید که دوستم دارد؟ خدا می‌داند چه مشکلاتی از هیچ و بوج می‌بافد و خود را پیر می‌داند، حال آن که همه چیز به این سادگی و زیبایی است! چرا فرصت بی‌بها را، که شاید دیگر باز نگردد به هدر می‌دهد؟ آخر بگو "دوستت دارم!" با زبان بگو! دست مرا بگیر و سرت را روی آن فرود آور و بگو دوستت دارم! چه عیب دارد؟ سرخ شو، نگاهت را از سر آزم پیش من فرو انداز و آن وقت من هم همه چیز را برایت خواهم گفت. یا هیچ نخواهم گفت. بلکه در آغوش خواهم گرفت و بر سینه‌ات خواهم فشرد و با تو یکی خواهم شد و خواهم گریست» و ناگهان شک در دلم افتاد که «حالا اگر اشتباه کرده باشم چه؟ اگر دوستم نداشته باشد چه؟»

از این احساس به وحشت افتادم. خدا می‌داند که این تردید مرا به کجا می‌برد! سراسیمگی او و خود را به یاد آوردم هنگامی که از سر دیوار به درون باغ فرو بسته بودم. و غصه در دلم افتاد و اشکم سرازیر شد و به خدا پناه بردم، و فکر عجیب و آرامش بخشی در سرم برجوشید و امید در دلم القا شد. تصمیم گرفتم که پارسا شوم و روزه بگیرم و روز تولدم به کلیسا بروم و در دل عروس او شوم.

چرا؟ چه طور؟ این حال چگونه پیش آمد؟ هیچ نمی‌دانم. اما از همان لحظه می‌دانستم، یقین داشتم که این طور خواهد شد. هوا خوب روشن شده بود و خانگیان بر می‌خاستند که من تازه به اتاقم رفتم.

چهار

موسم روزه‌ی عید معراج مریم بود و به همین دلیل از خانگیان هیچ‌کس از روزه گرفتن من تعجب نکرد.

طی این هفته او یک‌بار هم سری به ما نزد و من نه فقط تعجب نکردم و برایش نگران و از او دل‌آزرده نشدم، بلکه خوشحال بودم که اگر حالا نمی‌آید روز تولدم به یقین خواهد آمد. در این هفته هر روز صبح زودتر از معمول برمی‌خاستم و تا برایم اسب به درشکه ببندند، تنها در باغ قدم می‌زدم و کارهای بدی را که روز گذشته کرده بودم به یاد می‌آوردم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم تا شب از روز خود خشنود باشم و حتا یک‌بار مرتکب کار ناشایسته‌ای نشوم. آن روزها بی‌گناه زندگی کردن به‌نظرم آسان می‌آمد و خیال می‌کردم که فقط کمی کوشش کافی است. وقتی درشکه را می‌آوردند من با کاتیا، یا اگر او نمی‌آمد با یکی از خدمتکاران در آن می‌نشستم و به کلیسا می‌رفتم که سه ورستی با ما فاصله داشت. چون به کلیسا وارد می‌شدم، هر بار به یاد می‌آوردم که باید برای همه‌ی کسانی دعا کرد که با «دلی سرشار از تقوا»

به کلیسا وارد می‌شوند و می‌کوشیدم که با همین احساس از پله‌های علف‌پوشی که از صحن کلیسا به درون آن می‌رفت بالا روم. بیش از ده دوازده نفر رعیت یا خدمتکار روزه‌دار در کلیسا نمی‌بودند و من می‌کوشیدم که با تواضعی که بر خود تحمیل می‌کردم به کرنش آن‌ها جواب دهم و خود به پای جعبه‌ی شمع می‌رفتم و از سرباز پیری که شمع‌دار بود شمع می‌خریدم و روشن می‌کردم و این کار را نهایت تواضع می‌شمردم. از میان دری که شمایل و میز مذبح را از باقی کلیسا جدا می‌کرد تاق شال روی میز را می‌دیدم که مادرم گلدوزی کرده بود و روی رف جلو شمایل مقدس دو پیکره‌ی چوبین نظر را جلب می‌کرد. دو فرشته بودند با ستارگانی و این فرشتگان در کودکی‌ام به نظرم عظیم می‌آمدند و نیز کبوتری با هاله‌ای زرین، که در گذشته شیفته‌اش بودم. پشت جایگاه همسرایان لگن کهنه و قرشده‌ای را در نظر آوردم که خودم را در آن غسل تعمید داده بودند و خود به عنوان مادرخوانده در تعمید اطفال خدمتکاران‌مان در کنارش ایستاده بودم. کشیش سالخورده با ردایی که از تاق شال روی تابوت پدرم تهیه شده بود از لباسخانه بیرون آمد و مراسم عشای ربانی را با همان صدایی برگزار کرد که از وقتی چیزی به یاد دارم در همه‌ی مراسم مقدس در خانه‌مان شنیده بودم: در هنگام غسل تعمید سونیا و مراسم یادبود پدرم و تشییع جنازه‌ی مادرم. صدای لرزان شماس همیشه‌ی در فضا پیچید و پیرزنی که همیشه در همه‌ی عشاها ربانی در کلیسا دیده بودم کنار دیوار خم شده بود و با چشمانی اشک‌بار به شمایل مقدس نگاه می‌کرد و انگشتان در هم رفته‌ی خود را به نشان لابه بر گوشه‌ی روسری رنگ رفته‌ی خود می‌فشرد و دهان بی‌دندان‌ش می‌جنید و دعایی زمزمه می‌کرد. این‌ها دیگر موضوع کنجکاوی من یا یادآور خاطراتم نبود. بلکه در نظرم عظمتی روحانی داشت و مقدس بود و برایم حامل معنایی عمیق بود.

من به کلمه کلمه‌ی دعایی که خوانده می‌شد گوش می‌دادم و می‌کوشیدم که احساس دلم را با آن‌ها سازگار کنم و با اخلاص آن‌ها را تکرار می‌کردم و هر جا که معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدم از خدا می‌خواستم که دلم را به حقیقت آن‌ها روشن کند و هر جا که گوشتم کلمات دعا را تشخیص نمی‌داد دعایی خودساخته را جایگزین آن می‌کردم و وقتی دعای ندامت خوانده می‌شد گذشته‌ی خود را به یاد می‌آوردم و گذشته‌ی معصومان‌هی کودکی‌ام پیش صفای روحم در آن ساعت در نظرم چنان سیاه می‌نمود که اشک می‌ریختم و از وحشت می‌لرزیدم. با وجود این احساس می‌کردم که این گناهان بخشوده خواهد شد و حتا اگر گناهان منکرتری بر روحم سنگینی می‌کرد پشیمانی از آن‌ها برایم شیرین‌تر می‌بود. وقتی کشیش در پایان دعایش گفت: «رحمت خدا بر شما باد!» به نظرم رسید که فوراً احساس آسایش جسمانی کردم. مثل این بود که ناگهان روشنی و گرمی مرموز و مطبوعی در دلم تابید. عشای ربانی پایان یافت و کشیش به من نزدیک شد و پرسید که آیا نمی‌خواهم که برای برپا داشتن عشای خصوصی به منزل مان بیاید و چه وقتی برای ما مناسب‌تر است و من از محبت او متأثر شدم و از او تشکر کردم برای لطفی که به گمانم به من داشت و گفتم که خود به کلیسا خواهم رفت.

گفت: «میل دارید خودتان تشریف بیاورید؟ برای تان سخت نیست؟»

و من نمی‌دانستم چه جواب دهم تا مرتکب گناه نخوت نشوم.

بعد از عشای ربانی همیشه درشکه را بازمی‌فرستادم و اگر کاتیا همراهم نبود پیاده بازمی‌گشتم و به عابرائی که با من روبه‌رو می‌شدند به تواضع کرنش می‌کردم و می‌کوشیدم که فرصتی پیدا کنم که به هر کس محتاج کمک باشد کمک، یا راهنمایی کنم یا اگر لازم باشد ایشار. اگر اربابه‌ای برگشته بود در راست کردن آن کمک می‌کردم، یا گهواره‌ی طفلی گریان را تکان می‌دادم تا

طفل تسلا یابد یا خود در گیل می‌رفتم تا راه باریک خشک را به عابری که از طرف مقابل می‌آمد واگذارم. یک بار شبی شنیدم که مباشرمان به کاتیا می‌گفت که یکی از رعایای ما، سمیون، آمده است و تقاضای تخته‌ای برای تابوت دخترش و یک روبل اعانه دارد تا برای دعای میت و تدفین او به کشیش بدهد. من پرسیدم: «چرا؟ مگر بی‌چیز است؟» و مباشر در جوابم گفت: «بله، خیلی فقیر است. به قدری که شب‌ها خود و اطفالش گرسنه می‌خوابند!» مثل این بود که سوزنی در دلم خلید. و در عین حال گفتمی از شنیدن این خبر خوشحال شدم. کاتیا را فریب دادم و گفتم که می‌خواهم کمی قدم بزنم و به اتاق خود شتافتم و هر چه پول داشتم (که البته قابل توجه نبود ولی تمام موجودی‌ام بود) برداشتم و بر خود خاج کشیدم و از مهتابی پایین رفتم و از طریق باغ خود را به روستا رساندم، به کلبه‌ی سمیون، که در کرانه‌ی آن دور افتاده بود، و طوری که کسی نبیند به پشت پنجره‌اش رفتم و پولم را بر لبه‌ی آن گذاشتم و انگشتی به پنجره کوفتم و گریختم. صدای باز شدن در کلبه بلند شد و کسی بیرون آمد و مرا صدا زد اما من از ترس لرزان، همچون گناهکاری خود را به خانه رساندم و تنم مثل یخ سرد بود. کاتیا پرسید کجا بودم و چه‌ام شده است و من حتا سؤالش را نفهمیدم و جوابش را ندادم. ناگهان همه‌چیز به‌نظم سخت ناچیز و حقیر آمد. به اتاقم رفتم و در را روی خود بستم و مدتی قدم زدم. به قدری آشفته بودم که از هر کاری و فکری عاجز بودم و از احساس خود سر در نمی‌آوردم. به شادی اهل آن خانه فکر می‌کردم و به آن‌چه لابد دربارهی شخصی که پول را بر لبه‌ی پنجره‌شان گذاشته بود می‌گفتند و افسوس می‌خوردم که چرا پول را به دست خود به آن‌ها نداده بودم. و نیز به آن فکر می‌کردم که سرگی میخائیلیچ، اگر این ماجرا به گوشش می‌رسید چه می‌گفت و چه خوشحال بودم که هیچ‌کس هرگز از آن باخبر نمی‌شد و همه، از جمله

خودم را چنان ضعیف و خطا کار می‌دیدم و نسبت به همه و خودم چنان مهری در دلم می‌جوشید که فکر مرگ برایم رویای نیکبختی شد. می‌خندیدم و دعا می‌کردم و می‌گریستم و نسبت به همه‌ی عالم و نیز خودم عشقی شدید و سوزان در دلم می‌یافتم. در میان دو عشای ربانی در کلیسا انجیل می‌خواندم و این کتاب را بهتر و بهتر می‌فهمیدم و داستان زندگی الهی مشروح در آن برایم دل‌انگیزتر و ساده‌تر می‌شد و ژرفای اندیشه و احساسم ضمن خواندن آن دهشت‌انگیزتر و مرموزتر می‌شد. اما از سوی دیگر، وقتی سراز آن برمی‌داشتم و به زندگی و آن‌چه در اطراف خود می‌دیدم باز می‌اندیشیدم همه‌چیز در نظرم روشن و ساده می‌آمد. به نظرم می‌رسید که بد بودن چه دشوار است و چه آسان است همه را دوست داشتن و چه خوب است که همه انسان را دوست بدارند. همه با من نرم و مهربان بودند. حتا سونیا، که من همچنان درسش می‌دادم عوض شده بود و می‌کوشید خوب بیاموزد و من راضی باشم و اوقاتم تلخ نشود. همه با من همان‌طور رفتار می‌کردند که من با آن‌ها. وقتی دشمنان خود را که می‌بایست پیش از رفتن به اعتراف از آن‌ها حلال‌بایی بنخواهم در ذهن زیرورو می‌کردم بیرون از خانگیان جز دوشیزه‌ای از همسایگان به نظرم نرسید، که یک سال پیش از آن در حضور جمع به او خندیده بودم و او از آن به بعد دیگر به دیدن ما نیامده بود. نامه‌ای به او نوشتم و در آن خود را مقصر شمردم و از او بابت این تقصیر عذر خواستم. او در جواب من نامه‌ای نوشت و در آن خود از من عذرخواهی کرد و گناه مرا بخشود. من از خواندن این سطور ساده که بیان احساسی عمیق و دل‌انگیز بود به قدری خوشحال شدم که به گریه افتادم. دایه‌ام وقتی از او عذرخواهی کردم اشک می‌ریخت. با خود می‌گفتم: «این‌ها چرا همه نسبت به من این قدر مهربان‌اند؟ من چه کرده‌ام که سزاوار این محبت باشم!» ناخواسته به یاد سرگی

میخائیلیچ افتادم و یاد او تا مدتی دراز از ذهنم بیرون نرفت. جز این چاره‌ای نداشتم و حتا در این کار چیز بدی نمی‌دیدم. اما حالا به هیچ روی مثل آن شبی که اول بار دانسته بودم که دوستش دارم به او فکر نمی‌کردم، بلکه ناخواسته او را با هر فکری که به آینده‌ام مربوط می‌شد همراه و در هر طرحی که برای زندگی‌ام می‌ریختم شریک می‌کردم. ناگواری نفوذی که در گذشته بر من داشت از دلم پاک شد. اکنون خود را با او برابر احساس می‌دیدم و از بلندایی که روحم به آن دست یافته بود احوال او را خوب می‌فهمیدم. آن‌چه در گذشته از او به‌نظرم عجیب می‌نمود اکنون برایم روشن بود. تازه حالا درمی‌یافتم که وقتی گفته بود «آدم فقط وقتی خوشبخت است که برای دیگری زنده باشد» منظورش چه بود و کاملاً با او موافق بودم. به‌نظرم می‌رسید که ما دو نفر به صلح و صفا و سعادت بی‌پایان دست خواهیم یافت. دیگر در فکر سفر به خارج یا رفت‌وآمد با بزرگان و محفل‌آرایی و پیش گرفتن زندگی پر تجملی نظیر آن‌ها نبودم. اکنون آرزوهای دیگری داشتم، آرزوی زندگی آرام و روشن خانوادگی در روستا و ایثار و عشق دائمی همراه با شکر تقدیر که مهربان بود و دست‌گیر.

چنان‌که قصد داشتم روز سالگرد تولدم به کلیسا رفتم برای تجدید عهد با خدا. چون از کلیسا باز می‌گشتم سعادت‌ی چنان ناب در دل داشتم که از زندگی می‌ترسیدم و از هر عاملی که ممکن باشد بر دلم اثری دیگر گذارد و سعادت‌م را تباه کند. اما همین که از درشکه پیاده شدیم و از پله‌های پیشخان خانه‌مان بالا می‌رفتیم صدای آشنای کالسکه را که از روی پل می‌گذشت شنیدم و سرگی میخائیلیچ را دیدم. او سالگرد تولدم را به من شادباش گفت و باهم به اتاق پذیرایی وارد شدیم. از وقتی او را می‌شناختم هرگز تا این اندازه در حضورش احساس راحتی نکرده و بر خود مسلط نبوده بودم. در دلم دنیای تازه‌ای پدید آمده بود که او به آن دست نداشت. دنیایی ورای درک او بود. در

گفت وگو هیچ از او خجالت نمی کشیدم. لابد علت حال تازه‌ام را فهمید و بیش از معمول با من نرمی و مهربانی کرد و احترامش رنگی روحانی داشت. من به جانب پیانو رفتم اما او در آن را بست و کلیدش را در جیب گذاشت. گفت: «این حال خود را با موسیقی زایل نکنید. موسیقی حاکم در دل شما در این لحظه به قدری زیباست که روح نوازترین آهنگ‌های دنیا به پای آن نمی‌رسد.»

من از این حرف او بسیار سپاسگزار بودم و در عین حال اندکی ناراحت شدم زیرا دیدم او به این آسانی به راز دلم که می‌خواستم از همه کس پنهان باشد پی برده است و به این روشنی صحیفه‌ی ضمیرم را می‌خواند. سرناهار گفت که آمده است تولدم را تبریک بگوید و نیز از من خداحافظی کند زیرا روز بعد به مسکو می‌رود. این حرف را که می‌زد به کاتیا نگاه می‌کرد، اما بعد دزدانه نگاه کوتاهی به من کرد و من دریافتم که می‌ترسید آثار دیگرگونی در چهره‌ی من ببیند. ولی من از این خبر تعجب نکردم و به هیجان نیامدم و حتا نپرسیدم که سفرش طولانی می‌شود یا نه، امروز از تعبیر این حال عاجزم اما آن روز از پیش می‌دانستم که این خبر را خواهد داد و نیز می‌دانستم که به سفر نخواهد رفت. اما به نظرم می‌رسید که هر آن‌چه را که گذشته بود و بعد می‌آمد می‌دانم. مثل آن بود که در خوابی شیرینم و آن‌چه در آینده خواهد آمد صورت گرفته است و من مدتی دراز است که از آن خبر دارم و برایم آشناست و در آینده بار دیگر روی خواهد داد و من می‌دانم که روی خواهد داد.

او می‌خواست بعد از ناهار بی‌درنگ برود اما کاتیا که مراسم کلیسا خسته‌اش کرده بود رفت که چرتی بزند و سرگی میخائیلیچ مجبور شد که تا کاتیا بیدار شود بماند و از او خداحافظی کند. آفتاب در اتاق افتاده بود و ما به مهتابی رفتیم. همین که نشستیم من با آرامش بسیار شروع کردم به حرف زدن

و چیزهایی را گفتم که می‌بایست سرنوشت عشقم را معین کند و همین که نشستیم گفتم، نه اندکی زودتر و نه دیرتر، چنان که هیچ حرفی زده نشده باشد که لحن یا کیفیت آن احتمالاً مانع حرف‌هایی شود که می‌خواستم بزنم. خودم هم نمی‌فهمم که این آرامش و قاطعیت و روشنی لحن من از کجا پیدا شده بود. مثل این بود که چیزی آزاد از اراده‌ی من از زبانم سخن می‌گوید. او روبه‌روی من نشسته و آرنج خود را روی طارمی نهاده و یک شاخه‌ی یاس بنفش را پیش کشیده بود و برگ‌های آن را یک‌یک می‌کند. وقتی من شروع به حرف زدن کردم او شاخه را وا گذاشت و ساعد خود را ستون سر کرد. این حالت ممکن بود حالت شخصی کاملاً بی‌خیال یا سخت دستخوش هیجان باشد.

من راست در چشم او چشم دوخته، با لحنی معنادار و کلمات را شمرده اداکنان پرسیدم: «چرا می‌روید؟»

او بعد از مکثی سرفرو انداخت و جواب داد: «برای کارهایم!»

من دیدم که نمی‌تواند به سؤالی چنین صمیمانه، چشم در چشم من دروغ بگوید. گفتم: «ببینید، شما خوب می‌دانید که امروز برای من چگونه روزی است. امروز به علت‌های فراوان برای من بسیار مهم و عزیز است. اگر این سؤال را از شما می‌کنم برای آن نیست که وانمود کنم که به کار شما علاقه‌مندم (شما می‌دانید که به شما خو گرفته‌ام و دوست‌تان دارم!) اگر می‌پرسم برای این است که به راستی می‌خواهم و باید حقیقت را بدانم. برای چه می‌روید؟»

گفت: «گفتن علت حقیقی برایم خیلی مشکل است. در هفته‌ای که گذشت من خیلی به شما و به خودم فکر می‌کردم و نتیجه‌ی این فکرها این بود که دیدم باید بروم. شما می‌فهمید چرا و اگر مراد دوست دارید دیگر سؤال نکنید.»

دستی بر پیشانی کشید و چشم‌ها را بست و ادامه داد: «جواب دادن به سؤال شما برایم مشکل است و شما می‌دانید چرا!»

دلم سخت به تپش افتاد.

گفتم: «نمی توانم بفهمم. نمی توانم. ولی شما به من بگویید، شما را به خدا، به این روزی که آرزو دارم که خجسته باشد بگویید. من می توانم هر چه بگویید به آرامی گوش کنم.»

وضع نشستن خود را عوض کرد، نگاهی به من انداخت و باز شاخه‌ی یاس بنفش را پیش کشید.

بعد از مکث کوتاهی، با صدایی که بیهوده می‌کوشید متین و آرامش بنماید گفت: «خوب، گرچه این کار احمقانه است و ممکن نیست که احساس خود را با کلمات بیان کنم، و گرچه این کار برایم بسیار مشکل است سعی می‌کنم که جواب‌تان را بدهم.» و چنان که از دردی جسمانی، چهره درهم کشید.

گفتم: «خوب؟»

گفت: «فرض کنید که مردی بود، اسمش را بگذاریم "الف"، سالخورده و دلمرده و دخترخانمی، بگوییم خانم "ب"، که جوان و خوشبخت بود. نه میان مردم زندگی کرده بود و تجربه‌ی راه‌ورسم آن‌ها را داشت و نه از زندگی چیزی می‌دانست. اوضاع خانوادگی طوری گشت که "الف" به آن دخترخانم علاقه‌مند شد، مثل دختر خودش و هیچ دل‌نگران نبود که علاقه‌اش به او رنگ دیگری بگیرد.»

ساکت شد ولی من رشته‌ی سخنش را نبریدم.

بعد ناگهان با آهنگی سریع‌تر و لحنی قاطع، بی‌آن‌که به من نگاه کند ادامه داد: «اما "الف" فراموش کرده بود که دختر بسیار جوان است و زندگی برایش مثل یک بازیچه است و به آسانی ممکن است علاقه‌ی او کیفیت دیگری پیدا کند و اگر پیدا کند دختر همچون بازی تازه‌ای از آن استقبال خواهد کرد. اما غافل شد و ناگهان دید که احساس دیگری، وخیم و به سنگینی پشیمانی در

دلش راه می‌یابد و از این حال به وحشت افتاد. وحشتش از این بود که روابط دوستانه‌ی پیشین‌شان در هم ریزد و تباه شود و تصمیم گرفت که پیش از این تباهی از او دور شود. این را گفت دوباره، وانمودکنان که سرسری، چشمان خود را مالید و آن‌ها را بست.

من بر هیجان خود غالب شدم و با صدایی که گفתי از ته چاه برمی‌آمد پرسیدم: «چرا از این‌که عشقش رنگ دیگری پیدا کند وحشت داشت؟» صدایم گرچه آهسته بود، لحنم آرام و لابد به نظر او به طعنه آمیخته بود. زیرا با لحنی که زنگ آزرده‌گی در آن بود، جواب داد:

«شما جوان‌اید، من دیگر جوان نیستم. شما می‌خواهید بازی کنید، من دیگر سرِ بازی ندارم. بازی‌تان را بکنید، ولی نه با من. وگرنه من حرف‌های شما را باور می‌کنم و آن وقت وای به حال من. من بیچاره خواهم شد و شما پشیمان!» این‌ها حرف‌هایی بود که «الف» به «ب» زد. خوب، این‌ها همه یاوه است. ولی شما می‌فهمید که من چرا می‌خواهم بروم. بیایید این بحث را کوتاه کنیم. خواهش می‌کنم!»

من با صدایی که از گریه لرزان بود گفتم: «نه، نه! کوتاه نکنیم! بگویید بفهمم. «الف» «ب» را دوست داشت یا نداشت؟» او جواب نداد.

من گفتم: «اگر دوستش نداشت چرا او را بازی داد؟»

شتاب‌زده حرفم را برید که «بله، بله، عذر می‌خواهد! خطا کرد. ولی خوب، کار به خیر گذشت و از هم جدا شدند، باخوبی و خوشی!»

با تلاش صدا از سینه بیرون‌کشان گفتم: «چه طور باخوبی و خوشی؟ از این وحشتناک‌تر چیست؟ حالا واقعاً چاره‌ی دیگری نبود؟» این را گفتم و از گفته‌ام وحشت کردم.

دست‌ها را از چهره‌اش که از هیجان پریشان بود برداشت و راست در صورت من نگاه کرد و گفت: «چرا نبود؟ راه چاره دوتا بود. فقط شما را به خدا بگذارید حرفم را بزنم و سعی کنید آرام باشید و حال مرا بفهمید.» برخاست و با لبخندی دردناک و از بار غم سنگین ادامه داد: «بعضی می‌گویند "الف" دیوانگی کرد و عاشق "ب" شد و راز دل خود را برای او گشود و "ب" فقط به او خندید. آخر برای او ماجرا یک شوخی بیش نبود. حال آن‌که برای "الف" صحبت زندگی و تباهی در میان بود.»

من می‌لرزیدم و می‌خواستم به میان حرفش بدوم و بگویم که چه طور جرئت می‌کند که چنین حرفی را به زبان من بگذارد، اما او دست خود را روی دست من گذاشت و نگذاشت که دهان باز کنم.

و با صدایی لرزان ادامه داد: «بعضی دیگر می‌گویند که دختر دلش به حال او سوخت و طفلک، چون بی تجربه بود و به احوال دل آدمی آشنایی نداشت، خیال کرد که می‌تواند او را دوست بدارد و تن به ازدواجش داد و الف دیوانه خیال او را درست پنداشت و خیال کرد که جوانی از سر خواهد گرفت و زندگی برایش از نو شروع خواهد شد. اما دختر خود می‌دید که او را فریب داده و خود نیز گول خورده است...» سرگی میخائیلیچ که پیدا بود طاقت ادامه‌ی بحث را نداشت از گفته‌هایش نتیجه گرفت که «بگذارید دیگر در این باره حرف نزنیم.» و شروع کرد به قدم زدن.

او گفت که دیگر حرف نزنیم و من می‌دیدم که سراپا منتظر کلمه‌ای است که من بگویم. می‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌توانستم، مثل این بود که نیشی در دلم فرو می‌رود. سر به سوی او بلند کردم، رنگش پریده بود و لب زیرینش می‌لرزید. دلم سوخت. با تلاش شدیدی بند سکوت را که اسیرم کرده بود گسستم و با صدایی آهسته که از دلم برمی‌آمد و می‌ترسیدم که هر لحظه در

گریه غرق شود گفتم: «شق سومی هم هست. بعضی هم می‌گویند که "الف" "ب" را دوست نداشت و او را آزد و سخت آزد و خیال می‌کرد که راه راست را پیدا کرده است. رفت و به کار خود می‌بالید که تاجی معلوم نیست بر سر چه کسی گذاشته است. شما یید و نه من که کار را شوخی گرفته‌اید. من از همان روز اول دلم را به شما دادم.» و دوباره گفتم: «... بله دلم را به شما دادم!» و این بار دوم صدایم ناخواسته، از آهنگ آهسته و از دل برخاسته‌اش به فریادی وحشیانه مبدل شد که خودم را به وحشت انداخت.

روبه روی من ایستاده بود و رنگ به رو نداشت. لبش هر لحظه شدیدتر می‌لرزید و دو قطره اشک بر گونه‌هایش فرو لغزید.

با صدایی نزدیک به فریاد گفتم: «بد است این کار شما، زشت است!» و با احساس اشک خشم جاری‌نشده و در گلو مانده گفتم: «آخر چرا؟» و می‌خواستم برخیزم و بروم تا از او دور شوم.

اما او نگذاشت برخیزم و سرش را بر زانوانم نهاد و لب‌هایش بر دست‌های هنوز لرزانم قرار گرفت. آن‌ها را می‌بوسید و از اشک خود خیس می‌کرد.

گفت: «خدای من، چرا نمی‌دانستم؟»

پیوسته تکرار می‌کردم: «چرا؟ آخر چرا؟» و دلم از سعادت روشن بود. سعادت‌ی که برای همیشه رفته و بازنگشتنی‌اش پنداشته بودم.

پنج دقیقه بعد سونیا دوان خود را به کاتیا به طبقه‌ی بالا رسانید و فریاد می‌زد و خانه را از شادی لرزان می‌ساخت که «ماشا می‌خواهد با سرگی میخائیلیچ عروسی کند!»

پنج

دلیلی نبود که ازدواج را به عقب اندازیم. نه من چنین چیزی می خواستم نه او. البته کاتیا می خواست به مسکو برود و برای جهاز من آن چه لازم است بخرد یا سفارش دهد و مادر سرگی میخائیلیچ اصرار داشت که پسرش پیش از عروسی کالسکه‌ی نویی تهیه کند و مبل بخرد و کاغذهای دیواری خانه را عوض کند ولی ما هر دو به تأکید خواستیم که این کارها همه را، در صورتی که به راستی لازم باشد بعد بکنیم و ازدواج دو هفته بعد از سالروز تولدم، بی سروصدا، بی جهیز و بی مهمان و ساقدوش و ضیافت و شامپانی و از این حرف‌ها، و خلاصه بی مراسم سنتی که با ازدواج همراه است برگزار شود. او برایم تعریف می کرد که مادرش بسیار ناراضی است از این که در ازدواج ما از ارکستر و موسیقی خبری نخواهد بود و یک انبار صندوق و اسباب و اثاث به خانه نخواهد آمد و خانه از زیرزمین تا زیر سقف نو نخواهد شد و با ازدواج خودش که سی هزار روبل هزینه اش شده بود شباهتی نخواهد داشت و با ماریوشکا، کلیددار خود، کنکاش می کرد بر سر قالی ها و پرده ها و ظروفی که

آن‌ها را برای سعادت ما واجب می‌دانست. در خانه‌ی ما نیز کاتیا همین جور، با دایه‌ی من کوزمی‌نیشنا^۱ رای می‌زد. به نظر او در این کار شوخی جایز نبود. او یقین کامل داشت که گفت‌وگوی من و نامزدم درباره‌ی آینده‌مان جز رازونیا و یاوه‌های عاشقانه نیست و البته از دلدادگان نباید جز این انتظار داشت. حال آن‌که اساس سعادت آینده‌ی ما فقط به برش زیبا و دوخت استادانه‌ی پیرهن‌ها و حاشیه‌ی رومیزی و گلدوزی دستمال سفره و این جور چیزها وابسته است. روزی چندبار محرمانه اطلاعاتی میان پاکروسکایا و نیکولسکایا مبادله می‌شد درباره‌ی این‌که در هر یک از این دو خانه چه می‌گذرد و هر چند میان کاتیا و مادر سرگی میخائیلیچ مناسباتی بسیار دوستانه برقرار بود، صمیمیت‌شان به سیاستمداری ظریفی آراسته بود که در باطن از سایه‌ی عناد نیز پاک نبود. من با مادر او، تاتیانا سمیونونا بیشتر آشنا می‌شدم و می‌دیدم که بانویی بود پرتکلف و دیرینه خصال و در کار اداره‌ی خانه بسیار سخت‌گیر. سرگی میخائیلیچ او را بسیار دوست می‌داشت، نه فقط از سر مهر فرزندی بلکه از ته دل دوستش داشت و او را بهترین و هوشمندترین و نیک‌نهادترین و مهربان‌ترین زن دنیا می‌دانست. تاتیانا سمیونونا همیشه نسبت به ما مهربان بود و خاصه نسبت به من و خوشحال بود از این‌که پسرش زن می‌گیرد. اما وقتی من در مقام نامزد پسرش به دیدنش می‌رفتم به نظرم می‌رسید که میل دارد به من بفهماند که پسرش می‌توانست زن بهتری بگیرد و من بهتر است که این حال را فراموش نکنم. این احساس او را می‌فهمیدم و به او حق می‌دادم.

طی این دو هفته ما هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. او برای ناهار می‌آمد و تا نیمه شب می‌ماند. اما با وجود این‌که می‌گفت نمی‌تواند بی‌من زندگی کند - و

1. Kouzminichna

من می‌دانستم که راست می‌گوید - هرگز یک روز تمام را با من نمی‌گذرانند و همچنان می‌کوشید که مثل معمول به کارهای خود بپردازد. طی دوران نامزدی روابط ظاهری ما تغییری نکرد. مثل گذشته به هم «شما» می‌گفتیم و او حتا دست مرا نمی‌بوسید و نه فقط فرصتی نمی‌جست که با من تنها باشد بلکه از این جور فرصت‌ها می‌گریخت. مثل این بود که می‌ترسید به جاذبه‌ی مهر شدیدی که نسبت به من در دل داشت و آن را بدفرجام می‌شمرد تسلیم شود. نمی‌دانم او عوض شده بود یا من. این قدر بود که من خود را با او برابر احساس می‌کردم و تظاهر به سادگی‌یی را که در گذشته دوست نداشتم دیگر در او نمی‌دیدم و اغلب لذت می‌بردم از این که دیگر مردی را در کنار خود ندارم که در من احترام و واهمه برانگیزد و به جای او کودکی می‌بینم مهربان و از فرط سعادت پریشان. اغلب با خود می‌گفتم: «چه قدر اشتباه می‌کردم. او آدمی بود درست مثل خودم.» اکنون به نظر می‌رسید که او را چنان که بود روبه روی خود دارم و کاملاً می‌شناسم و صورتی که می‌شناختم بسیار ساده بود و با خودم همدل. حتا نقشه‌ها و برنامه‌هایی که برای آینده و شیوه‌ی زندگی‌مان طرح می‌کرد با مال من همسان بود. فقط با بیان او روشن تر و مشخص تر می‌شد.

این روزها هوا خوب نبود و ما بیشتر وقت‌مان را در خانه می‌گذراندیم و در کنج دنج خود، میان پیانو و پنجره، می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، حرف‌هایی بسیار شیرین و در عین همدلی، پرتو شمع در سیاهی شیشه‌ی پنجره باز می‌تابید و گه‌گاه قطره‌های باران بر شیشه‌ی درخشان می‌خورد و پشت آن فرو می‌لغزید. باران بر بام می‌کوبید و شرشر آن در چاله‌ی زیر ناودان به گوش می‌رسید و رطوبت از رخنه‌ی لای پنجره به درون اتاق مکیده می‌شد و در گوشه‌ی آرام ما احساسی نورانی تر و گرم تر و شادمانه تر پدید می‌آورد. یک بار که پاسی از شب گذشته همین طور در گوشه‌ی خود نشسته بودیم

گفت: «می‌دانید، مدتی است که می‌خواهم چیزی به شما بگویم. وقتی پیانو می‌زدید همه‌اش در فکر آن بودم.»

گفتم: «لازم نیست، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید!»
او لبخندی زد.

«راست می‌گویم. حرفش را ننزید.»

«خوب، فراموشش کنید. شتر دیدی ندیدی!»

«نه، حالا بگویید، می‌خواستید چه بگویید؟»

«خوب یادتان هست، وقتی من ماجرای آقای "الف" و خانم "ب" را برای تان گفتم؟»

«مگر این داستان بی‌سروته فراموش شدنی است؟ چه خوب که به خیر گذشت و کار ما به این جا کشید!»

«بله، چیزی نمانده بود که من به دست خودم روزگارم را سیاه کنم. شما مرا نجات دادید. ولی مهم این است که من دروغ می‌گفتم و از همین خجلم و حالا می‌خواهم این بار را از دلم فرو بگذارم.»

«وای، چه حرف‌ها! هیچ لازم نیست.»

با لبخندی گفت: «نگران نباشید. من فقط باید کار خودم را توجیه کنم. من وقتی این حرف‌ها را می‌زدم می‌خواستم با خودم استدلال کنم.»

«چه استدلالی! هیچ وقت نباید استدلال کرد.»

«بله، من بد استدلال می‌کردم. وقتی بعد از همه‌ی سرخوردگی‌های زندگی و خطاهایم به روستا آمدم یقین کامل داشتم که عشق و عاشقی دیگر برایم تمام شده است و جز وظیفه‌ی گذراندن عمر و وظیفه‌ای ندارم و به قدری با این مسائل گرفتار بودم که مدتی اصلاً به کیفیت احساساتم نسبت به شما و این که این احساس به کجا ممکن بود بینجامد فکر نمی‌کردم. امیدوار بودم و

نبودم. گاهی خیال می‌کردم که از من دلبری می‌کنید و گاهی به صداقت‌تان اطمینان داشتم و خود نمی‌دانستم چه کنم. اما بعد از آن شب — یادتان هست، همان شبی که در باغ قدم می‌زدیم — به وحشت افتادم. نیکبختی امروز من بیش از اندازه عظیم و حتا غیرممکن می‌نمود. اگر عنان دلم را رها می‌کردم و در آن امید می‌دمیدم و امیدم به ناکامی می‌کشید چه می‌شد؟ ولی خوب، البته، من فقط به خود فکر می‌کردم، زیرا مرد خودبین زشت‌خویی هستم.»

چشم به من دوخته اندکی ساکت شد.

«اما آن‌چه در دل داشتم زیاد هم بی‌پایه نبود. ترس من به‌جا بود. من از شما نصیبی شاهانه داشتم ولی چنته‌ام خالی بود و نمی‌توانستم در مقابل این نصیب چیزی نثارتان کنم. شما نهالی تازه بودید، غنچه‌ای در حال شکفتن. دل‌تان اول‌بار به نور عشق روشن می‌شد، حال آن‌که من...»

گفتم: «بله، راستش را بگویید...» ولی ناگهان از جواب وحشتناکی که لابد می‌داد ترسیدم. افزودم: «نه، لازم نیست چیزی بگویید!»

او فوراً منظورم را به‌حدس دانست و گفت: «می‌خواهید بدانید که پیش از شما کسی را دوست داشته‌ام. این‌طور نیست؟ جوابش دشوار نیست. نه، کسی را دوست نداشته‌ام. هرگز احساسی شبیه به این...» ولی ناگهان، مثل این بود که خاطره‌ای دردناک مثل برقی از ذهنش گذشت و غصه‌دار گفت: «این‌جا هم به تمام مهر و نرمی دل شما نیازمندم تا سزاوار دوست داشتن‌تان باشم. آیا نباید پیش از آن‌که بگویم "دوست‌تان دارم" تأمل کرده باشم؟ آخر من چه دارم که نثارتان کنم؟ بله، البته جز عشقم هیچ ندارم!»

در چشمانش چشم دوخته گفتم: «مگر این کم چیزی است؟»

او ادامه داد: «خیلی کم است، دوست عزیز! برای شما بسیار کم است. برای نثار به زیبایی و جوانی شما بسیار کم است. من حالا اغلب شب‌ها بیدار

می مانم و بیداری ام شیرین است. زیرا به زندگی آینده مان فکر می کنم. من عمر خود را زیاد تلف کرده ام و سردوگرم بسیار چشیده ام و خیال می کنم که حالا آن چه را برای خوشبختی لازم است یافته ام. تنهایی و آرامش در دورافتادگی روستا، و امکان کمک به روستاییان، که توفیق در آن آسان است زیرا آن ها به آن عادت ندارند. از این گذشته تلاش، که لابد مفید خواهد بود و بعد استراحت در دل طبیعت و مطالعه و موسیقی و عشق به هم نوع، این آرمان خوشبختی من است و من هرگز رویایی بالاتر و زیباتر از این در خیال نداشته ام. از همه ی این ها گذشته و بالاتر از همه داشتن دوستی مثل شما، لذت خانواده و شاید هر آن چه انسان ممکن است آرزو کند.»

گفتم: «بله...»

و او دنباله ی گفته ی خود را گرفت که «... بله، این ها برای من، که جوانی خود را تلف کرده ام غایت سعادت است. بله، ولی نه برای شما! شما هنوز از زندگی هیچ ندیده اید و شاید بخواهید سعادت را در چیز دیگری بسجوید و شاید آن را در چیز دیگری بیابید. شما این را سعادت می شمارید چون مرا دوست دارید.»

گفتم: «نه، اشتباه می کنید، من همیشه همین را می خواسته ام. هرگز جز همین زندگی آرام خانوادگی رویایی نداشته ام و شما فقط چیزی را بر زبان می آورید که همیشه در دل من بوده است.»

او تبسم کرد.

«شما خیال می کنید عزیزم! این برای تان کافی نخواهد بود.»

و باز گفت: «شما زیبا و جوان اید!»

از این که حرف مرا باور نمی کرد اوقاتم تلخ شد. مثل این بود که بابت زیبایی و جوانی ام ملامتم می کند.

با آزرده‌گی گفتم: «ببینم، شما مرا برای چه دوست دارید؟ برای جوانی‌ام یا برای خودم؟»

جواب داد: «نمی‌دانم، ولی دوست‌تان دارم.» و با نگاه پرتوجه و جذابش به من چشم دوخت.

جوابی ندادم و ناخواسته در چشمانش خیره شدم. ناگهان احساس عجیبی در من پدید آمد. ابتدا از آن‌چه در اطرافم بود هیچ ندیدم. بعد چهره‌ی او از پیش نظرم ناپدید شد و فقط چشمانش باقی ماند که گفتی درست جلو چشمان من می‌درخشید. بعد احساس کردم که این چشم‌ها درون کاسه‌ی چشمان من‌اند و جلوشان تار شده است و من از درون آن‌ها هیچ نمی‌بینم و مجبور بودم پلک‌ها را هم بکشم تا مگر خود را از این احساس لذت و وحشتی که این نگاه در من برمی‌انگیخت رها کنم.

روز پیش از ازدواج‌مان غروب هوا بسیار خوب بود و بعد از باران‌های شروع‌شده در تابستان اولین غروب سرد و درخشان پاییزی دل‌ها را روشن می‌کرد. همه‌چیز خیس بود و سرد و درخشان و اول‌بار بود که فراخی خزان در باغ نمایان بود؛ برگ‌ریزان رنگین و درخت‌های عریان. آسمان روشن بود و رنگ‌پریده و سردی فرو می‌تاباند. من به بستر رفتم، شیرین‌کام از این فکر که فردا، روز ازدواج‌مان، روزی خندان خواهد بود.

روز بعد با دمیدن آفتاب بیدار شدم و از فکر این‌که «امروز...» وحشت کردم. این فکر برایم بسیار عجیب بود. به باغ رفتم. خورشید تازه برآمده بود و اشعه‌اش از خلال شاخه‌های درختان زیرفون باغ به هزار سوزنک نور تقسیم می‌شد. فرش برگ‌های خشکِ فرو ریخته زیر پا صدا می‌کرد. خوشه‌های سرخ و چروکیده‌ی تیس بر شاخه‌ها می‌درخشید و برگ‌های پژمرده و باقی‌مانده بر شاخه‌ها، یخ‌زده و از غبار برق سفید بود. گل‌های کوکب در هم

چروکیده و سیاه شده بود. اول بار بود که یخ‌بندان بر سبزینه‌ی کم‌رنگ چمن و بر بوته‌های شکسته‌ی گیاه بابا آدم پای دیوار خانه لحافی از سیماب گسترده بود. در آسمان روشن و سرمانشان اثری از ابر نبود و چه‌طور ممکن بود باشد! سعادت خود را باور نمی‌داشتم و با خود می‌گفتم: «یعنی به‌راستی امروز است؟ آیا به‌راستی فردا صبح من این‌جا بیدار نخواهم شد؟ و در عمارت بیگانه‌ی نیکولسکایا سر از خواب برخوام داشت؟ آیا به‌راستی دیگر این‌جا در انتظار آمدن او از راه دقیقه نخواهم شمرد و به استقبالش نخواهم شتافت؟ و شب‌ها درباره‌ی او با کاتیا حرف نخواهم زد؟ دیگر با او در سالن پاکروسکایا پشت پیانو نخواهم نشست؟ دیگر در تاریکی شب بدرقه‌اش نخواهم کرد؟ و برایش نگران نخواهم بود؟» اما به‌یاد آوردم که شب پیش گفته بود که بار دیگر برای آخرین بار به دیدن ما می‌آید و کاتیا اصرار داشته بود که پیرهن عروسی را بر تن بپاریم و گفته بود: «باید برای فردا تمرین کنی!» و من لحظه‌ای حرفش را باور کرده اما بعد باز مردد شده بودم. «آیا بعد از این با مادرشوهرم زندگی خواهم کرد و دیگر نادیژا^۱ و گریگوری پیر را نخواهم دید و از کاتیا دور خواهم بود؟ آیا دیگر پیش از خواب دایه‌ام را نخواهم بوسید و "شب به‌خیر بانوجانش" را، وقتی به عادت قدیم بر من خاج می‌کشد نخواهم شنید؟ دیگر به سونیا درس نخواهم داد و با او بازی نخواهم کرد و صبح بر دیوارش نخواهم کوبید و بیدارش نخواهم کرد و خنده‌ی پرصدایش را نخواهم شنید؟ آیا من به‌راستی امروز آدمی دیگر، و نسبت به حالایم بیگانه خواهم شد؟ آیا به‌راستی این زندگی جدید برایم همیشگی خواهد شد؟» بابی صبری منتظر او بودم. کلنجار رفتن با این فکرها برایم سخت بود. او زود آمد. فقط وقتی با او بودم کاملاً باور کردم که امروز همسراو خواهم شد و این فکر دیگر برایم وحشت‌انگیز نبود.

پیش از ناهار به کلیسا رفتیم تا در عشای ربانی که برای شادی روان پدرم ترتیب داده بودیم شرکت کنیم.

وقتی به خانه بازگشتیم با خود گفتم: «اگر حالا زنده بودا...» و بی آن که حرفی بزنم بر بازوی او تکیه دادم، که نزدیک‌ترین دوست کسی بوده بود که فکر مرا در این لحظه به خود مشغول می‌داشت. وقت دعا، سر بر سنگ سرد کف نمازخانه گذاشته، پدرم را چنان زنده پیش نظر مجسم می‌دیدم و یقینی چنان عمیق داشتم که او حال روحی مرا می‌فهمد و انتخاب مرا تأیید می‌کند و تبرک می‌دهد که حتا امروز به نظرم می‌رسد که روح او آن‌جا بود و بر فراز سر ما در پرواز، و تبرک او را بر خود احساس می‌کردم و خاطرات و امیدها و شیرین‌کامی و غصه، همه برایم در هم می‌آمیخت و احساس باشکوه و مطبوعی بود که سازگاری داشت با هوای آرام و خرم و سکوت و دشت عربان و آسمان کم‌رنگ که اشعه‌ی رخشان اما کم‌رمق آن، کوشا که گونه‌های مرا بسوزاند، بر همه چیز فرو می‌تابید. به نظرم آمد که همراه این احساس مرا می‌فهمد و با من در آن شریک است. به آرامی در کنار من قدم برمی‌داشت و ساکت بود و در چهره‌اش، که من گه‌گاه به آن نگاه می‌کردم حالتی جدی بود، آمیزه‌ای از اندوه و شادی، همان که در طبیعت بود و نیز در دل من.

ناگهان روی به جانب من گرداند و من دیدم که می‌خواهد چیزی بگوید. در دل گفتم: «اگر از همان چیزی که در دل من می‌گذرد حرف نزنند چه کنم؟» حرفی که زد از پدرم بود، گرچه نامش را نیاورد.

گفت: «یک روز به شوخی به من گفت "ماشا را بگیر!"»

من بازوی او را که در بازوی من حلقه شده بود به خود فشاران گفتم: «اگر بود چه خوشحال می‌بودا»

او در چشمان من نگاه کرد و گفته‌ی خود را ادامه داد که «ولی شما آن روز

بچه بودید. من آن وقت‌ها این چشم‌ها را می‌بوسیدم و آن‌ها را دوست داشتم، اما فقط به این جهت که به چشمان او شباهت داشتند و هرگز فکر نمی‌کردم که روزی آن‌ها را به خاطر خودشان این قدر دوست بدارم. من آن وقت‌ها شما را "ماشا" صدا می‌کردم.

گفتم: «چرا حالا نه؟»

گفت: «اتفاقاً می‌خواستم همین کار را بکنم. تازه حالا احساس می‌کنم که تو کاملاً مال منی!» و نگاه آرام و شیرین‌کام و جذابش بر من ماند. اما همچنان میان مزارع درو و لگد مال شده، روی رد پای به زحمت نمایان می‌گذشتیم و جز صدای پا و صدای حرف زدن خود را نمی‌شنیدیم. از یک طرف، از فراسوی وادی تا جنگل خزان‌زده‌ی دور، زمین را می‌دیدیم که از کاه‌های قهوه‌ای شده پوشیده بود، و در فاصله‌ای از ما دهقانی با گاو آهن خود بی‌صدا شیاری تیره در آن می‌کشید و شیارش پیوسته پهن‌تر می‌شد. خیل اسب‌های پراکنده پای تپه انگاری با ما فاصله‌ای نداشت. از طرف دیگر، جلو ما، تا باغ و عمارت خانه، که از پشت باغ نمایان بود مزرعه‌ها سیاهی می‌زد. جای‌جای گندم پاییزی در آن لکه‌لکه سبز شده بود. آفتاب ملایم بر همه چیز می‌تابید و سرما بر همه چیز به صورت تارهای عنکبوت درازی نقش زده بود. این تارها در فضا، در اطراف ما معلق بودند و بر ساقه‌های کاه از سرما خشکیده‌ی مزارع درو شده می‌نشستند و در چشمان ما می‌رفتند و بر موها و لباس‌ها مان می‌آویختند و وقتی حرف می‌زدیم صدا مان در فضا بر فراز سرمان در هوای ساکن می‌ماند، گفתי تنها می‌م و در کانون دنیا می‌م، زیرا این گنبد کبود، که خورشید و لرم پاییزی بر تارک آن می‌درخشید و می‌لرزید و ما را نوازش می‌کرد.

من هم می‌خواستم به او «تو» بگویم اما خجالت می‌کشیدم.

به آهنگی سریع و گفتی به نجوا گفتم: «چرا این قدر تند می روی؟» و ناخواسته سرخ شدم.

او قدم کند کرد و با نگاهی نرم تر و شادتر، که حکایت از سعادت می کرد با نوازشی بیشتر به من نگریست.

وقتی به خانه بازگشتیم مادرش آن جا بود و مهمان های ناگزیر نیز آمده بودند و تا وقتی که از کلیسا بازگشتیم و در کالسکه نشستیم تا به نیکولسکایا برویم دیگر با او تنها نبودم.

کلیسا تقریباً خالی بود. از گوشه ی چشم مادرش را می دیدم، که راست روی قالیچه ای کنار محل همسرایان ایستاده بود و کاتیا را، که کلاهی بر سر داشت با روبان های بنفش و اشک بر گونه هایش جاری بود و دو سه نفر از خدمتکاران مان را، که با کنجکاوی به من می نگریستند. نگاهم به او نبود اما حضورش را در کنار خود حس می کردم. بادقت به کلمات دعا گوش می سپردم و آن ها را در دل تکرار می کردم، اما این کلمات در جانم صدا نمی کرد. نمی توانستم با حضور دل دعا کنم و با نگاهی خالی به شمایل مقدس و شمع ها و علامت صلیب، که بر ردای کشیش گلدوزی شده بود، و به پشت او، هنگامی که روی به شمایل می کرد و به پنجره ی کلیسا، می نگریستم و هیچ نمی فهمیدم. فقط احساس می کردم که چیزی غیر عادی در من صورت می گیرد. وقتی کشیش صلیب در دست روی به جانب ما گرداند و ضمن تبریک به من گفت که مرا تعمید داده است و خدا خواسته است که عقد زناشویی ام نیز به دست او صورت گیرد، و کاتیا و مادر او ما هر دو را بوسیدند، و صدای گریگوری را شنیدم که کالسکه را صدا کرد تعجب کردم و ترسیدم، زیرا کار تمام شده بود و چیزی غیر عادی متناسب با رازگونه ی مقدسی که در دل من روی داده بود صورت نگرفته بود. ما یکدیگر را بوسیدیم و این بوسه

بسیار عجیب و با احساس ما سخت بیگانه بود. من در دل گفتم: «پس همین؟» در رواق کلیسا بودیم و به صحن آن وارد می شدیم که صدای چرخ های کالسکه زیر گنبد کلیسا پیچید و هوای تازه بر چهره ام می خورد. او کلاهش را بر سر گذاشت و بازویم را گرفت و مرا در کالسکه نشاند. از پنجره ی کالسکه ماه را دیدم در آسمان سرد، که طوقی پیرامونش بود. او خود نیز سوار شد و در کالسکه را به ضرب بست. دلم به این صدا فشرده شد. قاطعیت این کارش دلم را آزد. صدای کاتیا را شنیدم که فریاد زد: «رو سری سرت کن، سرما می خوری!» کالسکه اول بر راه سنگفرش ناهموار صدا کرد و بعد به جاده ی نرم افتاد و ما را برد. من در گوشه ی کالسکه کز کرده بودم و از پنجره دشت گسترده ی روشن را می دیدم و جاده را که زیر پرتو سرد ماه دور می شد. به او نگاه نمی کردم اما حضورش را در کنار خود حس می کردم. با خود گفتم: «یعنی چه؟ حاصل این دقیقه ای که آن همه انتظارها از آن داشتم همین بود؟» و انگاری به این نزدیکی، تنها در کنار او بودن برایم خوارکننده و آزارنده بود. روی به سوی او گرداندم به این قصد که چیزی بگویم. اما کلمه ای از دهانم بیرون نیامد. گفתי احساس شیرین مهر پیشین دیگر در دلم نبود و جای خود را به آزدگی و ترس داده بود.

او در جواب این نگاه من به نرمی گفت: «من تا حالا باور نمی کردم که چنین چیزی شدنی باشد.»

گفتم: «بله، ولی نمی دانم چرا می ترسم!»

«از من می ترسی، عزیزم؟» و دست مرا گرفت و سر خود را روی آن فرود آورد.

دست من مثل جسمی بی جان در دستش ماند و سردی درون دلم دردناک بود.

آهسته گفتم: «بله!»

اما در همان لحظه دلم به شدت در تپش افتاد. دستم لرزید و دست او را فشرد. گرم شدم. چشم‌هایم چشمان او را در تاریکی می‌جست و ناگهان احساس کردم که دیگر از او نمی‌ترسم و ترس اندکی پیشم عشق بوده است. عشقی نو و نرم‌تر و قوی‌تر از پیش. احساس کردم که تمام وجودم از اوست و از قدرت او بر خود احساس شیرین‌کامی داشتم.

شش

روزها و هفته‌ها، تا دو ماه تمام زندگی در خلوت روستا، چنان‌که آن زمان خیال می‌کردیم، بی‌آن‌که متوجه باشیم سپری شد، حال آن‌که در حقیقت دو ماهی بود پربار از احساس‌ها و هیجان‌ها و خوشی‌هایی که برای شیرین کردن عمری کفایت می‌کرد. رویاهایی که برای زندگی روستایی‌مان پرداخته بودیم به صورتی غیر از آن‌چه پیش‌بینی کرده بودیم تحقق یافت. هر چند که زندگی‌مان کمتر از رویاهامان دلچسب نبود، اما از زندگی همراه با سخت‌گیری و ادای وظیفه و ایثار، از زندگی برای هم‌نوع که من پیش از ازدواج خیالش را می‌کردم، در آن اثری نبود. به عکس فقط احساس خودپرستانه‌ی دلدادگی بود میان ما و آرزوی محبوب بودن و شادمانی پیوسته‌ی بی‌دلیل و فراموشی باقی چیزها. درست است که او گاهی به اتاق کارش می‌رفت و مشغول می‌بود، یا گاهی برای کاری به شهر، یا برای اداره‌ی امور ملک در ده، به این طرف و آن طرف می‌رفت ولی من می‌دیدم که جدا شدن از من برایش دشوار است و او خود هر بار اقرار می‌کرد که دور از من هر

کاری برایش بی معنا است و نمی‌داند که چه‌طور ممکن است دل به آن بدهد. برای من هم وضع غیر از این نبود. کتاب می‌خواندم، پیانو می‌نواختم یا در کنار مادرش می‌ماندم یا به امور مدرسه می‌پرداختم، اما این کارها همه را برای آن می‌کردم که به او مربوط بود و موجب رضایت خاطر او می‌شد و همین که مسئله‌ای پیش می‌آمد که به او مربوط نبود دستم به کار نمی‌رفت. به‌نظرم مضحک می‌آمد فکر کنم که در دنیا کاری غیر از آن‌چه به او مربوط شود وجود دارد. شاید این احساسی خودپسندانه و زشت بود، اما احساسی بود موجب شیرین‌کامی من و مرا بالا می‌برد، بالاتر از همه‌چیز. برای من غیر از او چیزی در دنیا نبود و من او را بهترین آدم دنیا و از خطا مبرا می‌شمردم و به همین دلیل نمی‌توانستم غیر از او برای چیزی زنده باشم. هیچ هدفی در زندگی نداشتم جز این‌که در چشم او همان باشم که او گمان می‌کرد هستم، و او مرا اولین و بهترین زن دنیا می‌شمرد و صاحب همه‌ی فضایل و من می‌کوشیدم که در چشم اولین و بهترین مرد دنیا همین باشم.

یک روز وقتی به اتاق من آمد که مشغول خواندن دعا بودم. من نگاهی به او کردم و به دعا ادامه دادم. او پشت میز نشست و کتابی گشود تا مزاحم من نباشد. ولی من احساس می‌کردم که به من نگاه می‌کند و به جانب او سر گرداندم. او تبسم کرد و من به خنده افتادم و دیگر نتوانستم به دعا ادامه بدهم.

پرسیدم: «تو دعایت را خوانده‌ای؟»

«بله، ولی تو ادامه بده. من می‌روم!»

«امیدوارم که دعا بخوانی!»

او جوابی نداد و خواست برود اما من نگاهش داشتم.

«عزیزم، بیا به خاطر من باهم دعا بخوانیم!»

در کنار من ایستاد و دست‌هایش را ناشیانه فروانداخته با سیمایی جدی و

لحنی پرلکنت شروع به خواندن دعا کرد. گاهی روی به جانب من می‌گرداند و من در چشمانش می‌خواندم که در سیمای من تأیید و کمک می‌جوید. وقتی دعایش تمام شد به خنده افتادم و او را در آغوش فشردم. سرخ شد و دست‌های مرا بوسید و گفت: «همه تویی، زندگی منی! مثل این است که دوباره طفلی ده‌ساله شده‌ام!»

منزل ما یکی از آن خانه‌های قدیمی‌یی بود که چند نسل در آن به سر برده و به یکدیگر مهر ورزیده و یکدیگر را محترم داشته بودند. همه چیز بوی خوش خاطرات عزیز داشته‌ی خانوادگی را داشت، خاطراتی که چون من به آن خانه وارد شدم گفתי ناگهان خاطرات من نیز شده بود. آراستگی و نظم خانه زیر نظر تاتیانا سمیونونا بود که به شیوه‌ی سنتی ادامه داشت. البته نمی‌شد گفت که همه چیز شیک و ظریف و زیبا بود اما از خدمتکاران گرفته تا اثاث خانه و خوراک همه چیز به پاکیزگی و محکمی و فراوانی مهیا بود و دقت بر همه چیز حاکم بود و احترام برمی‌انگیخت. در اتاق پذیرایی مبل‌ها به قرینه قرار می‌گرفتند و تصاویر نیاکان بر دیوارها آویخته بود و فرش‌ها و کناره‌های خانه با فکف اتاق‌ها گسترده. در سالن پیانویی بزرگ و قدیمی بود و دو کمد، هر یک به سبکی و کاناپه‌ها و میزهای عسلی آراسته به یراق‌های برنجین و نقوشی درنشانده. در اتاق من، که به سلیقه‌ی تاتیانا سمیونونا آراسته شده بود بهترین مبل‌های خانه از قرون مختلف و سبک‌های گوناگون قرار داشت از جمله آینه‌ی قدی بسیار کهنی که من ابتدا نمی‌توانستم با آسودگی و خیال راحت در آن نگاه کنم، اما بعد برایم به صورت دوستی قدیمی و عزیز درآمد. هرگز صدای تاتیانا سمیونونا در خانه شنیده نمی‌شد، اما همه چیز با دقت ساعتی کوک شده صورت می‌گرفت. البته عده‌ی خدمتکاران بیش از اندازه‌ی لازم بود و همه کفش‌های بی‌پاشنه و نم‌دین به پا می‌کردند زیرا تاتیانا

سمیونونا صدای جیرجیر تخت کفش و تق تق پاشنه را زشت‌ترین صدا می‌دانست و آن را بر نمی‌تابید. خدمتکاران همه به کار خود می‌بالیدند و از ترس ملامت بزرگ‌بانوی خانه می‌لرزیدند و به من و شوهرم حامیانه مهر می‌ورزیدند و پیدا بود که وظایف خود را با لذت بسیار ادا می‌کنند. هر شب به بی‌استثنا کف اتاق‌ها روفته و شسته می‌شد و فرش‌ها تکانده و کوفته. روزهای اول ماه عشای ربانی در خانه برگزار می‌شد و آب متبرک بر همه چیز افشانده، و نامروزهای تاتیاناسمیونونا و پسرش ضیافت ترتیب داده می‌شد (و نامروز من نیز برای اولین بار در این پاییز) و همه همسایگان به آن دعوت می‌شدند و از زمانی که تاتیاناسمیونونا به یاد داشت هرگز در این قرار تخلفی روا داشته نشده بود. شوهرم هرگز در اداره‌ی امور خانه دخالت نمی‌کرد و جز به کار زراعت نمی‌پرداخت که خود کاری سنگین بود. حتا زمستان بسیار زود بر می‌خاست، به طوری که وقتی من بیدار می‌شدم او را کنار خود نمی‌یافتم. معمولاً برای صرف چای، که دو نفری صرف می‌کردیم باز می‌آمد و تقریباً همیشه در این موسم، که تلاش‌ها و در دسرهای ملک‌داری به پایان رسیده بود، بسیار بانشاط و شادمان بود، حالی که ما «وجد و حشی» می‌نامیدیم. من اغلب از او می‌خواستم که برایم بگوید که صبح چه کرده است و او گزارشی چنان بی‌سروته از کارهای صبحش می‌داد و به قدری دری‌وری در هم می‌بافت که هر دو از خنده بی‌حال می‌شدیم. گاهی در چشمان او و بر لبان جنبانش نگاه می‌کردم و از گفته‌هایش هیچ سر در نمی‌آوردم و فقط از دیدن او و شنیدن صدایش لذت می‌بردم.

می‌پرسید: «خوب، حالا چه گفتم؟ بگو!» ولی من نمی‌توانستم گفته‌هایش را تکرار کنم. این که او برای من، نه درباره‌ی خودمان، بلکه از چیز دیگری حرف بزند به نظرم مضحک بود. آخر کارهایی که در ده صورت می‌گرفت در

عرصه‌ی سعادت ما کجا به حساب می‌آمد! مدت‌ها بعد بود که من کم‌کم از کارهایی که او می‌کرد اندکی سر درآوردم و به آن‌ها علاقه‌مند شدم. تاتیانا سمیونونا تا وقت ناهار از اتاق خود بیرون نمی‌آمد. چایش را تنها می‌خورد و از طریق خدمتکاران به ما سلام و تعارف می‌فرستاد یا از حال ما جویا می‌شد. در کنج کوچک ما، که در آن از باقی دنیا فارغ بودیم و از مستی دلدادگی به دنیای دیوانگان می‌مانست آوایی که از گوشه‌ی سرشار از سنجیدگی و نظم او به‌سوی ما می‌آمد زنگی چنان عجیب داشت که من وقتی خدمتکار مخصوصش می‌آمد و دست‌ها را از راه ادب بر هم نهاده با لحنی شمرده می‌گفت که تاتیانا سمیونونا فرمودند از شما پرسم که بعد از گردش دیشب چه‌طور خوابیدید و اگر از حال ایشان جویا باشید عرض کنم که شب از درد پهلوی و پارس این سگ لعنتی نخوابیدند، اغلب نمی‌توانستم خودداری کنم و به صدای بلند می‌خندیدم. خدمتکار ادامه می‌داد: «و فرمودند پرسم که شیرینی امروز به‌نظرتان چه‌طور بود؟ و فرمودند بگویم که این شیرینی را امروز تاراسی نپخته بلکه نیکلاشا برای اولین بار دست به خمیر برده است و نان‌های روغنی‌اش بد از کار درنیامده اما نان سوخاری را سوزانده است.» ما پیش از ناهار زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم. من تنها می‌ماندم و کتاب می‌خواندم و پیانو می‌زدم و او نامه می‌نوشت یا گاهی بار دیگر بیرون می‌رفت. اما ساعت چهار بعد از ظهر در اتاق نشیمن جمع می‌شدیم. مادر جان با وقار بسیار از اتاقش بیرون می‌آمد و پیردختران اشرافی کم‌چیز و زنان زائری که همیشه دو سه نفرشان در خانه‌ی ما بودند جمع می‌شدند و شوهرم بنا به عادت قدیمی هر روز بازوی خود را به مادرش می‌داد و مادرش اصرار داشت که من بازوی دیگر پدرش را بگیرم و البته عبور سه نفری ما از در ممکن نبود و به‌هم فشرده می‌شدیم. بدیهی است که همیشه مادر جان در صدر میز می‌نشست و

صدارت می‌کرد و گفت‌وگو البته بسیار معقول بود و بایسته و اندکی رسمانه، اما حرف‌های ساده‌ی من و شوهرم رسمانگی این محفل را به‌هم می‌زد و خوشایند بود. گاهی میان مادر و پسر بحث درمی‌گرفت و هریک بر سبیل ریشخند به دیگری چیزی می‌گفت و من از این بحث‌ها و ریشخندها لذت بسیار می‌بردم زیرا مهربانی و عشق عمیق آن دو به‌هم در این مواقع به‌ویژه نمایان می‌شد. بعد از ناهار تاتیانا سمیونونا به اتاق پذیرایی می‌رفت و در صندلی دسته‌دار خود می‌نشست و انفییه می‌سایید یا اوراق کتابی را که تازه برایش رسیده بود می‌برید و از هم جدا می‌کرد و ما به صدای بلند کتاب می‌خواندیم یا به سالن می‌رفتیم به نواختن پیانو. در آن روزها برای هم بسیار کتاب می‌خواندیم اما دلخواه‌ترین و لذت‌بخش‌ترین تفریح‌مان همان نواختن پیانو بود، که هر بار تارهای تازه‌ای از دل‌مان را به ارتعاش می‌آورد و به آن می‌مانست که دل‌مان از نو برای هم گشوده می‌شود. هر گاه که آهنگ‌های دلخواه او را می‌نواختم او روی کاناپه‌ای دور می‌نشست به‌طوری که من نمی‌توانستم رویش را ببینم و از سر آرم می‌کوشید که اثری را که موسیقی بر دلش می‌گذشت و در چهره‌اش نمایان می‌شد از من پنهان دارد. اما اغلب وقتی هیچ انتظارش را نداشت برمی‌خاستم و به او نزدیک می‌شدم و می‌کوشیدم که آثار هیجان و برق طبیعی دیدگان و قطره‌ی اشکی را که در آن‌ها نمایان بود و بیهوده می‌کوشید از من پوشیده دارد ببینم. مادرش اغلب می‌خواست به سالن بیاید و نگاهی به ما بیندازد اما راستی آن است که می‌ترسید مزاحم باشد و گاهی وانمودکنان که به ما توجهی ندارد با حالتی که می‌خواست جدی به نظر آید، بی‌اعتنا به ما از سالن می‌گذشت ولی من می‌دانستم که کاری در اتاقش ندارد و می‌رود و زود برمی‌گردد. چای غروب با من بود و باز همه‌ی خانگیان در اتاق پذیرایی دور میز جمع می‌شدند. این محفل رسمانه دور سماوری که

مثل خورشید می درخشید و ریختن چای و فرستادن استکان‌ها و فنجان‌ها برای چای‌خوران تا مدتی موجب خجالت من بود. گمان می‌کردم که هنوز سزاوار این افتخار نیستم. جوان‌تر و سبک‌سری‌تر از آن بودم که لایق باز کردن شیر چنین سماور بزرگی باشم و استکانی را در سینیِ نیکیتا بگذارم و بگویم که برای پیوتر ایوانویچ یا برای ماریا می‌نیچنا^۱ ببرد و بپرسم «قند میل دارید؟» و چند حبه قند پای استکان دایه‌ی سالخورده یا خدمتکارانی که درخور قدردانی اربابان شده بودند بگذارم. و اغلب شوهرم می‌گفت: «به‌به! آفرین! درست مثل یک بانوی جاسنگین!» و این بیشتر اسباب خجالت من می‌شد.

بعد از چای مادر جان فال ورق می‌گرفت یا به فالی که ماریا می‌نیچنا برایش می‌گرفت گوش می‌داد، بعد ما را می‌بوسید و خاج می‌کشید و تبرک‌مان می‌داد و ما به اتاق‌های خود می‌رفتیم. اما بیشتر اوقات، دو نفری تا بعد از نیمه‌شب بیدار می‌ماندیم و همین بیدارنشینی‌ها بهترین و شیرین‌ترین ساعات روزمان بود. او از گذشته‌ی خود برایم می‌گفت یا برای آینده نقشه طرح می‌کردیم یا گاهی فلسفه می‌بافتیم و می‌کوشیدیم که آهسته حرف بزنیم تا بالاییان صدامان را نشنوند و برای تاتیانا سمیونونا خبر نبرند زیرا مادر می‌خواست که زود بخوابیم. گاهی شب گرسنه‌مان می‌شد و آهسته به مخزن آشپزخانه می‌رفتیم و با همدستی نیکیتا شام سردی ترتیب می‌دادیم و در پرتو شمعی در اتاق کار من می‌خوردیم. در این خانه درندشت و کهن که روح سخت‌گیری قدیمی از طریق تاتیانا سمیونونا بر همه چیز آن سایه انداخته بود مثل بیگانگان زندگی می‌کردیم. اما نه فقط او، بلکه خدمتکاران و بانوان سالخورده‌ی محترم و میل‌ها و تصاویر روی دیوار همه احترام در دلم

می‌انگیختند و یک جور واهمه و آگاهی القا می‌کردند به این‌که شوهرم و من این‌جا وصله‌ای ناهمرنگ و ناب‌ه‌جاییم و باید با احتیاط بسیار زندگی کنیم و مواظب رفتار خود باشیم. امروز که به این احوال باز می‌اندیشم می‌بینم که چیزهای بسیاری - نظم پایدار و دست‌وپاگیر حاکم و خیل اشخاص بی‌کار و کنجکاو حاضر در این خانه - بر ما باری سنگین بود و زندگی را دشوار می‌ساخت، اما در آن زمان همین تنگنا تنور عشق‌مان را تیزتر می‌کرد. نه فقط من، بلکه او نیز، نشان نمی‌دادیم که چیزی از این نظام دل‌تنگ‌مان می‌دارد. به عکس او گفתי خود را پنهان می‌کرد تا نادرستی‌ها را نبیند. مثلاً پیشخدمت مادر جان، دمیتری سیدورف^۱ که دودی بود، هر روز بعد از ناهار، هنگامی که ما در سالن بودیم به اتاق کار شوهرم می‌رفت و به جعبه‌ی توتون او دستبرد می‌زد. یک روز سرگی میخائیلیچ، با حالتی میان ترس و نشاط نوک پا نوک پا به من نزدیک شد و با انگشت اشاره کنان و چشمک‌زنان که ساکت باشم، دمیتری سیدورف را، که البته روحش خبردار نبود که کسی تماشایش می‌کند به من نشان داد. جالب آن بود که چون دمیتری سیدورف از اتاق او بیرون آمد و رفت متوجه ما نشد شوهرم، خوشحال از این‌که کار به خیر گذشته است، مرا که ساکت مانده بودم، چنان‌که در موارد نظیر که موجب رضایت خاطرش می‌شدم تحسین کرد و گفت که زن فوق‌العاده‌ای هستم و مرا بوسید. گاهی از این آرامش و آمادگی‌اش برای بخشایش هر گناه، که به بی‌اعتنایی کامل شباهت داشت خوشم نمی‌آمد. من متوجه نبودم که خود نیز به همین درد مبتلایم و رفتار شوهرم را به ضعف نفس حمل می‌کردم و با خود می‌گفتم که این رفتار او به کار کودکی می‌ماند که جرئت اعمال اراده‌ی خود را ندارد.

یک‌بار که به او گفتم که سستی اراده‌اش به‌نظم عجیب می‌آید جواب داد:

«وای عزیزم، با این سعادت بی اندازه‌ای که نصیبم شده چه طور می‌توانم از چیزی ناراضی باشم؟ مدت‌هاست به این نتیجه رسیده‌ام که چشم‌پوشی برایم آسان‌تر از گوشمالی است. هیچ شرایطی نیست که مانع خوشبختی من باشد. زندگی ما یک سرسعادت است و شیرینی! من نمی‌توانم به کسی خشم بگیرم. برای من خطای نابخشودنی وجود ندارد. خطاهای دیگران همه یا ترحم‌انگیز است یا تفریح‌آمیز. مهم این است که "خوبی" در مصاف با "بهتری" شکست می‌خورد. باور کن وقتی زنگ در صدا می‌کند، یا نامه‌ای به دستم می‌رسد یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوم، واهمه در دلم می‌افتد زیرا زندگی در تحول است و ممکن است چیزی عوض شود، حال آن‌که بهتر از حال حاضر ما ممکن نیست.»

من حرف او را باور می‌کردم اما آن را نمی‌فهمیدم. خوش بودم، اما به نظرم می‌رسید که قرار کار همین است و جز این نباید باشد و همه همین جورند و فقط گمان می‌کردم که جایی، نمی‌دانم کجا، خوشبختی دیگری هست، نه بیشتر از سعادت ما، اما از نوعی دیگر.

دو ماه به این منوال گذشت. زمستان رسید و سرما بود و بوران برف، و من گرچه در کنار او بودم رفته‌رفته احساس تنهایی می‌کردم. کم‌کم می‌دیدم که زندگی تکرار می‌شود و نه در من چیز تازه‌ای پدید می‌آورد و نه در او، و به عکس مثل این است که ما به وضع گذشته‌مان باز می‌گردیم. او بیشتر و بیشتر تنها به کارهای خود می‌پرداخت و کمتر و کمتر مرا در جریان آن‌چه می‌کرد می‌گذاشت. باز به نظرم می‌رسید که در روح او جهان دیگری پنهان است که او نمی‌خواهد مرا به آن راه دهد. آرامش همیشگی‌اش آرام از من می‌ربود. من او را کمتر از پیش دوست نداشتم و خوشبختی‌ام از عشق او نقصانی نیافته بود اما عشقم نیز افزایشی نمی‌یافت و علاوه بر عشق احساس تشویشی تازه

پنهانی در دلم رخنه می‌کرد. بعد از سعادتی که حاصل سودایم بود دیگر عشق به او برایم کافی نبود. دلم طالب تلاش و تحرک بود و روال آرام زندگی اسباب ملال بود. آرزوی هیجان و استقبال از خطر داشتم و فرصتی برای فداکاری می‌جستم در راه عشق. سرریز نیرو در دلم می‌جوشید و می‌خواست که در زندگی آرام‌مان جاری شود. گه‌گاه اندوهی بر دلم بار می‌شد، که می‌کوشیدم آن را با فوران مهر و نشاط مفرط از او پوشیده دارم و همین اسباب وحشت و نگرانی او می‌شد. او پیش از من به وضع روحی‌ام پی برده و پیشنهاد کرده بود به شهر برویم. ولی من زیر بار نمی‌رفتم و از او می‌خواستم که تغییری در روال زندگی‌مان ندهیم و سعادت خود را به هم نزیم و به راستی خوشبخت بودم. رنجم فقط از آن بود که این سعادت با سهولت و بی‌تلاشی از جانب من میسر شده است. هیچ چیزی نثار آن نکرده بودم و نیرویی که می‌بایست صرف تحصیل این سعادت کرده باشم مرا می‌فرسود. او را دوست داشتم و می‌دیدم که برای او همه چیزم و می‌خواستم که همه عشق ما را ببیند و از سر حسادت سنگ در راهش اندازند و من علی‌رغم همه‌ی موانع همچنان او را دوست بدارم. فکر من و حتا احساساتم همه به او مشغول بود، اما احساس دیگری نیز بود و آن نیروی جوانی بود و احتیاج به حرکت و تلاش که در زندگی آرام ما جایی نداشت. چرا گفته بود که همین که بخوام به شهر خواهیم رفت؟ اگر این حرف را نزده بود شاید فهمیده بودم که این نیروی فرساینده عاملی باطل و برای عافیت ما زیان‌خیز است. گناه از من بود و فرصتی که برای ایثار می‌جستم مهیا بود. پیش چشمم بود و آن چیرگی جستن بر این احساس بود. فکر این که می‌توانستم با رفتن به شهر از اندوه نجات یابم ناخواسته به ذهنم رسید اما در عین حال وجدانم قبول نمی‌کرد و مروت نبود که او را برای آرامش خاطر خود از آن چه دوست داشت واکنم. چنین کاری نشان رذالت

می بود. زمان می گذشت و زمستان پیش می رفت و تل برف پای دیوارهای خانه بالا می آمد و ما باهم تنها بودیم و احساسات مان نسبت به هم همان بود که بود، حال آن که جایی جماعت هایی در نور و سرور می جوشیدند و می خروشیدند، یا رنج می بردند یا در هیجان بودند و شادی می کردند، بی خبر از ما و دورافتادگی مان. برای من از همه بدتر این بود که حس می کردم که با گذشت هر روز عادات زندگی ریشه گیرتر می شود و زندگی مان را در شکل معین خود در بند می کشد. احساس ما دیگر آزاد نبود و تابع سیر یکنواخت و خالی از سودای زمان می شد. صبح بانشاط بودیم، سر ناهار مؤدب و شب ها مهربان. با خود می گفتم: «نیکي، نیکي برای دیگران و زندگی، به قول او، با درستی و شرافتمندی. این ها درست و بسیار پسندیده. اما برای این گونه زندگی فرصت بسیار است.» حال آن که چیزهایی هست که من فقط امروز می توانم به آن ها دست یابم. این جور زندگی نبود که من می خواستم، من مبارزه می خواستم. آرزو داشتم که عواطف و احساس هادی زندگی مان باشد نه آن که یکنواختی زندگی احساس مان را به ما القا کند. دلم می خواست که همراه او بر لب پرتگاه بروم، چنان که با یک قدم دیگر در اعماق آن سرنگون شوم، فقط با یک حرکت دیگر نابود گردم و آن وقت او، با رنگی از وحشت پریده، همان جا، لب پرتگاه مرا در بازوان خود گیرد و بر فراز ورطه نگهم دارد چنان که قلبم از وحشت سرد شود و از تپش بازایستد و آن وقت او مرا هر جا بخواهد ببرد.

این وضع به قدری ناگوار بود که بر سلامتم اثر می گذاشت و اعصابم را از اعتدال خارج کرد. یک روز صبح حالم بدتر از معمول بود. او با اوقات تلخ از بیرون بازگشت و این بسیار به ندرت پیش می آمد. من فوراً متوجه حال غیرعادی او شدم و علت آن را پرسیدم. اما او نمی خواست علت ناراحتی

خود را بگوید و از دادن جواب طفره رفت و گفت که چیزی نیست که به گفتنش بیرزد. بعدها دانستم که افسر پلیس رعایای ما را گرد آورده و از سر بدخواهی نسبت به شوهر من آن‌ها را تهدید کرده و مطالباتی خلاف قانون از آن‌ها داشته است. شوهرم هنوز نتوانسته بود که این پیشامد ناگوار را بر خود هموار کند و مطابق معمول آن را فقط «ترحم‌انگیز و مضحک» بداند و هنوز در خشم بود و به همین دلیل نمی‌خواست درباره‌ی آن با من حرف بزند. ولی من گمان کردم که او به این علت نمی‌خواهد مسئله را با من در میان بگذارد که مرا کودکی می‌شمارد، عاجز از درک مشکلی که ذهن او را به خود مشغول می‌دارد. من روی از او گرداندم و ساکت ماندم و بعد گفتم ماریا می‌نیچنا را که در خانه‌ی ما مهمان بود برای چای بخوانند. چایم را به سرعت بسیار خوردم و ماریا می‌نیچنا را با خود به سالن بردم و شروع کردم درباره‌ی مسئله‌ای مبتذل که ابداً برایم اهمیتی و لطفی نداشت با صدای بلند بحث کردن. شوهرم در اتاق قدم می‌زد و گاهی نگاهی به ما می‌انداخت و این نگاه‌های او نمی‌دانم چرا مرا برمی‌انگیخت و من پیوسته بیشتر دلم می‌خواست حرف بزنم و حتا سبکسرانه بخندم. حرف‌هایی که می‌زدم و نیز آن‌چه ماریا می‌نیچنا می‌گفت همه در گوشم مضحک صدا می‌کرد. شوهرم به من چیزی نگفت و به اتاق کار خود رفت و در را به روی خود بست. همین که دیگر صدای او را نشنیدم نشاطم پاک از میان رفت و چنان به سرعت، که مهمان تغییر حال مرا دریافت و پرسید که چه‌ام شده است. من جوابش ندادم و روی کاناپه نشستم با دلی چنان گرفته، که می‌خواستم گریه کنم. با خود می‌گفتم: «حالا چه فکری در سر دارد؟ حتماً یکی از همین فکرهای پوچ و بی‌پایه که خودش خیال می‌کند خیلی مهم است. ولی اگر بخواهد از فکرهایش با من حرف بزند به او ثابت خواهم کرد که سراپا جفنگ است. نه، او احتیاج دارد خیال کند که من هیچ نمی‌فهمم.

احتیاج دارد که مرا با آرامش شاهوارش خفیف کند و همیشه حق یا او باشد، خوب، پس من هم وقتی زندگی برایم کسل کننده و خالی است، وقتی می خواهم زنده باشم و حرکت کنم و در یک نقطه به تماشای گذشتن عمر بی حرکت ننشینم حق دارم. من می خواهم جلو بروم و هر روز و هر ساعت چیز تازه ای ببینم، حال آن که او می خواهد یک جا بماند و مرا هم با خود نگه دارد و مانع تلاشم باشد. برای او چه کاری می داشت که حرکتی بکند. لازم نبود حتماً مرا به شهر ببرد. کافی بود که مثل من باشد. خود را عذاب ندهد و جلو خود را نگیرد و ساده زندگی کند. به من توصیه می کند که ساده باشم و خود ساده نیستم. مسئله بر سر همین است.»

احساس می کردم که اشکم نزدیک است سرازیر شود. اوقاتم از دست او تلخ بود. از خشم خودم به وحشت افتادم و به اتاقش رفتم. پشت میزش نشسته بود و نامه می نوشت. صدای پای مرا که شنید سر گرداند و نگاهی به من کرد و بابی اعتنایی و خونسردی به کار خود ادامه داد. من از این نگاهش خوشم نیامد. به عوض این که به او نزدیک شوم پای میزش ایستادم و کتابی را باز کردم و شروع کردم در آن نگاه کردن. بار دیگر از نوشتن بازایستاد و به من نگاه کرد.

گفت: «ماشا، اوقات تلخ است؟»

جوابش ندادم و فقط نگاه سردی به او انداختم که معنی اش این بود که «عجب سؤالی! خیلی لطف کردید یادتان آمد!» او سری تکان داد و لبخندی زد که از کم رویی و محبت نشان داشت ولی برای اولین بار لبخندش لبخندی بر لب من نیاورد.

پرسیدم: «امروز چه اتفاقی برایت افتاده؟ و چرا به من توضیح ندادی؟»

جواب داد: «چیز مهمی نبود. دردسر کوچکی بود. گرچه حالا می توانم برایت بگویم. دو نفر از رعایا را فرستاده اند به شهر برای...»

ولی من نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند.

«چرا سر جای که پرسیدم این جواب را ندادی؟»

«آن وقت اوقاتم خیلی تلخ بود. می‌ترسیدم دری‌وری بگویم.»

«ولی من این جواب را همان وقت می‌خواستم.»

«چرا؟»

«چرا همیشه خیال می‌کنی که من هیچ وقت نمی‌توانم به تو کمک بکنم؟»
قلمش را انداخت و گفت: «گفتی چه خیال می‌کنم؟ چه حرف‌ها! من فکر می‌کنم بی‌تو زندگی برایم ممکن نیست. تو در همه کار، باور کن همه کار، نه فقط کمکم می‌کنی بلکه همه کارها را خودت می‌کنی!» و به‌خنده افتاد و ادامه داد: «... این حرفت از آن حرف‌ها بودا من فقط از برکت وجود تو زنده‌ام. من خیال می‌کنم همه کارها فقط برای این درست است و پیش می‌رود که تو در کنار منی! و باید...»

گفتم: «بله، این را می‌دانم. من بچه‌ی ملوسی هستم که برای آرام کردن تو لازم!» و این را با لحنی گفتم که او سخت به تعجب افتاد. طوری که گفتمی اول بار است مرا می‌بیند یا به من نگاه می‌کند. افزودم: «من نمی‌خواهم نقش آرام‌کننده داشته باشم. تو به قدر کفایت آرامش داری. حتا بیش از اندازه!»
باعجله به میان حرفم دوید که «خوب، می‌بینی؟ مسئله همین است و من می‌خواهم بدانم نظر تو چیست!» و حرف مرا برید تا نگذارد که هر چه در دل دارم بگویم.

من جواب دادم: «حالا دیگر نمی‌خواهم!» هر چند خیلی دلم می‌خواست حرف‌هایش را بشنوم، ولی بیشتر دلم می‌خواست آرامشش را به‌هم بزنم. گفتم: «نمی‌خواهم نقش زندگی بازی کنم. می‌خواهم واقعاً زندگی کنم. مثل تو!»

در چهره‌اش که احوال دلش به سرعت و به جان‌داری در آن منعکس می‌شد آثار رنج و توجهی شدید نمایان شد.

«من می‌خواهم زندگی کنم. همسطح تو، و با تو...»

اما نتوانستم حرفم را تا آخر به او بزنم. زیرا آثار اندوهی شدید، بسیار عمیق بر چهره‌اش ظاهر شد. اندکی ساکت ماند.

گفت: «در کدام ساحت زندگی با من برابر نیستی؟ در این که با افسر پلیس و موژیک‌های مست سروکله نمی‌زنی؟»

گفتم: «نه، نه فقط در این!»

او ادامه داد: «تو را به خدا، عزیزم، سعی کن بفهمی! می‌دانم که نگرانی بلایی است که همیشه اسباب زحمت ماست. این چیزی است که تجربه‌ی زندگی به من یاد داده است. من تو را دوست دارم و مسلم است که ممکن نیست میل نداشته باشم نگرانی‌ات را رفع کنم! زندگی من به همین بند است. من به عشق تو بسته‌ام. پس بگذار زنده بمانم!»

من بی آن که به او نگاه کنم گفتم: «بله، تو همیشه حق داری!»

غیظم گرفته بود که باز در روحش همه روشنی و آرامش بود حال آن که در دل من خشم می‌جوشید و احساسی شبیه به پشیمانی.

گفت: «ماشا، چه‌ات است؟ بحث بر سر این نیست که حق با کیست. بحث بر سر چیز دیگری است. چه چیز من مطابق میل تو نیست؟ لازم نیست فوراً جواب بدهی. فکر کن، و بعد هر چه در دل داری برایم بگو. تو از من راضی نیستی. و لابد حق داری که راضی نباشی. ولی آخر به من بگو، بگو تقصیر من چیست؟»

ولی من چگونه می‌توانستم آن چه در دل دارم بر زبان آورم؟ او بار دیگر من نگفته، همه چیز را فوراً فهمیده بود. من باز در برابر او کودکی بودم و

نمی توانستم کاری بکنم که او نفهمد یا از پیش آن را نداند و این ها همه بر هیجان من می افزود و بیشتر پریشانم می کرد.

گفتم: «من هیچ شکایتی از تو ندارم. فقط کسالت بر دلم بار شده و می خواهم خودم را از آن آزاد کنم و تو می گویی که چاره ای نیست و باز حق با توست!»

این را گفتم و نگاهی به او انداختم و دیدم که به مقصود رسیده ام و او آرامشش را از دست داده است و در چهره اش آثار ترس و دردمندی ظاهر شده است.

با صدایی آهسته و لحنی آشفته گفتم: «ماشای این کار ما شوخی نیست. سرنوشت ما در این لحظه معین می شود. از تو می خواهم که جواب ندهی و فقط خوب گوش کنی. چرا می خواهی مرا عذاب بدهی؟»

ولی من به میان حرفش دویدم و گفتم: «می دانم که هر چه بگویی حق به جانب تو خواهد بود.» و لحنم سرد بود، چنان که گفتمی من نبودم که حرف می زدم بلکه روح خبیثی بود که از زبان من سخن می گفت.

با صدایی لرزان گفتم: «ای کاش می دانستی که چه می کنی!»

من به گریه افتادم و گریه بار دلم را سبک کرد. او در کنار من نشسته بود و حرف نمی زد. دلم به حالش می سوخت و شرمنده بودم و از دست خود به خشم. به او نگاه نمی کردم. گمان می کردم که او در این دقیقه لابد با سخت گیری یا حیرت به من نگاه می کند. سر برگرداندم. نگاه نرم و مهربانش گفتمی به عذرخواهی بر من دوخته شده بود. دستش را گرفتم و گفتم: «مرا ببخش، من خودم نمی دانم چه می گویم.»

گفتم: «ولی من می دانم. و راست گفتمی!»

پرسیدم: «چه طور؟ چه گفتم؟»

گفت: «باید برویم به پترزبورگ. این جا کاری نداریم.»

گفتم: «هر جور تو بخواهی!»

در آغوشم گرفت و بوسید و گفت: «مرا ببخش، من در قبال تو مقصرم.»
آن شب من مدتی دراز پیانو نواختم و او مدام در سالن قدم می زد و زیر لب چیزی می گفت. عادت داشت که زیر لب حرف بزند و من اغلب از او می پرسیدم که چه می گوید و او فکر می کرد و درست آن چه را که زیر لب گفته بود برای من تکرار می کرد و بیشتر شعر بود و گاهی دری وری های عجیب، اما من از همان حرف هایش به حال درونش پی می بردم.

پرسیدم: «امروز چه پیچ پیچ می کنی؟»

ایستاد و کمی فکر کرد و لبخندی زد و این دو بیت شعر لرمانتف^۱ را خواند:

و او از توفان به لابه صلح می خواهد

ولی توفان کجا صلح می شناسد!^۲

من در دل گفتم، نه، او بالاتر از انسان است. همه چیز را می داند. چه طور می شود دوستش نداشت!

برخاستم و دستش را گرفتم و باهم شروع کردیم قدم زدن و می کوشیدم که قدم هایم را با او هماهنگ سازم.

خندان نگاهم کرد و پرسید: «باشد؟»

به نجوا گفتم: «باشد!» و نشاط در دل مان جوشید. چشم هامان می خندید و قدم هامان بلندتر و بلندتر می شد و بیشتر و بیشتر بر نوک پنجه بلند می شدیم و همین طور از همه اتاق ها گذشتیم و در اتاق غذاخوری ایستادیم و به صدای

1. Lermantov

۲. از شعر بادبان.

بلند به خنده افتادیم چنان‌که اوقات گریگوری از این رفتار عجیب ما بسیار تلخ شد و مادر جان، که فال ورق می‌گرفت به تعجب افتاد. دو هفته بعد، درست پیش از عید در پترزبورگ بودیم.

هفت

سفر ما به پترزبورگ، و یک هفته‌ای که در مسکو گذشت، و دیدار با اقوام او و خویشاوندان من، و استقرار در آپارتمان جدید، و ماجراهای راه، و شهرهای نادیده، و چهره‌های تازه، همه، چنان که در خواب گذشت و به قدری متنوع بود و تازگی داشت و به قدری نشاط برمی‌انگیخت و از حضور او و دل از عشق شعله‌ورش به قدری گرم و با رخسندگی روشن بود که زندگی آرام روستایی به‌نظرم چیزی حقیر و مربوط به گذشته‌ای دور می‌نمود. بسیار تعجب کردم که به‌جای سردی و نخوتی که از جانب جامعه‌ی بزرگان انتظار داشتم همه را (و نه فقط خویشان، بلکه حتا ناشناسان را) نسبت به خود خوش‌رو و صادقانه دلنواز یافتم، طوری بود که پنداشتی فقط به من فکر می‌کنند و در انتظار رسیدن من بوده‌اند تا عیش‌شان کامل شود. آن‌چه برایم عجیب می‌نمود این بود که شوهرم در محافل بزرگان، آن‌هم در میان نخبگان آن‌ها دوستان و آشنایانی داشت که هرگز درباره‌ی آن‌ها با من حرفی نزده بود و برایم عجیب و ناخوشایند بود که درباره‌ی بعضی از آن‌ها، که به‌نظر من

بسیار مهربان و شایسته می آمدند بد داوری می کرد. نمی فهمیدم چرا با آن‌ها به این سردی و خشکی برخورد می کند. از بسیاری آشنایی‌ها که به نظر من خوشایند و حتا اسباب مباهات بود گریزان بود. به نظر من هر قدر از این دوستان مهربان بیشتر می داشتیم بهتر بود. همه با من مهربان بودند.

پیش از حرکت از روستا به من گفته بود: «می دانی چه باید بکنیم؟ ما این جا در روستا می شود گفت برای خودمان ثروتمندیم. اما در کنار ثروتمندان شهر فقیر به حساب می آییم. این است که بهتر است فقط تا هفته‌ی مقدس (عید پاک) در شهر بمانیم و به محافل اعیان هم نرویم. وگرنه اسباب دردسر خواهد بود. برای تو هم هیچ میل ندارم که...»

من گفته بودم: «محافل اعیان را می خواهیم چه کنیم. فقط سری به تئاترها می زنیم و خویشان را می بینیم یا کمی به اپرا می رویم و موسیقی خوب گوش می کنیم و تا پاک هم نمی مانیم و زود برمی گردیم.»

اما وقتی به پترزبورگ رسیدیم این نقشه‌ها همه فراموش شدند. من ناگهان خود را در محیطی تازه و موافق و خوشایند یافتم، و به قدری شادمانی‌های تازه مرا فرا گرفت و به قدری علایق تازه غرقه‌ام ساخت، که یکباره نه به آگاهی، تمامی گذشته و قرار و مدارها مان را برای آینده انکار و به آن‌ها پشت کردم. همه به نظر شوخی می آمد. مقدمه‌ای برای زندگی راستین، و زندگی راستین را تازه اکنون پیش رو داشتم با نویدهای دلفریبی که برای آینده به من می داد. نگرانی و آغاز افسردگی که در روستا آزارم می داد گفתי به افسونی ناگهان پاک از میان رفت. عشق به شوهرم آرام تر شد و دیگر هرگز تردید در دلم نمی افتاد که از شور عشقش به من کاسته شده باشد. چنین تردیدی نمی توانست در دلم پدید آید، زیرا همه‌ی افکارم را شوهرم فوراً می فهمید و در همه‌ی احساس‌هایم شریک بود و خواهش‌هایم را همه

برمی آورد. آرامش روستایی اش این جا پاک از میان رفته بود یا بگوییم که دیگر مرا نمی آزد. از این گذشته علاوه بر عشق گذشته اش به من این جا احساس می کردم که در دل مرا تحسین می کند و اغلب پس از بازگشت از مهمانی یا بعد از ملاقات با آشنایی تازه یا بعد از مهمانی در خانه مان برگزار شده ای، که من باترس ولرز و وحشت از این که مبادا اشتباهی بکنم وظایف بانوی خانه را انجام داده بودم، می گفت: «آفرین دختر، عالی بود! چرا خجالت می کشی، چرا به خودت اعتماد نداری؟ باور کن عالی بود!» و من گاهی از تعریف های او بسیار خوشحال می شدم. اندکی بعد از ورودمان به پترزبورگ نامه ای به مادرش نوشت و از من هم خواست که چند کلمه ای پای آن بنویسم، اما نمی خواست بگذارد که آن چه خود نوشته بود بخوانم. و البته من به اصرار از او خواستم که اجازه دهد نامه اش را بخوانم و خواندم. نوشته بود: «شما وقتی ما را ببینید او را باز نخواهید شناخت. به چشم من هم آدم دیگری شده است. در حیرتم که این اعتماد به نفس جذاب و دلپذیر و این آسودگی در برخورد با مردم و این خوش رویی و توانایی و تسلطش در معاشرت با بزرگان را از کجا یاد گرفته است. و این کیفیات همه در عین سادگی است و همراه با مهربانی و خوشدلی. همه مفتون اویند و من خود هر قدر تحسینش بکنم کم کرده ام و اگر عشقم به او هم اکنون بی حد نبود از این بیشتر دوستش می داشتم.»

با خود گفتم: «عجب، پس من این جورم!» و خوشحال شدم و نشاط در دلم آمد و حتا به نظرم رسید که بیش از پیش دوستش دارم. موفقیتیم در به دست آوردن دل آشنایان برایم تازگی داشت. از همه طرف به من می گفتند که دایی جان خیلی مرا دوست دارد یا خاله جان دیوانه ی من است. یکی به من می گفت که میان بانوان پترزبورگ نظیر ندارم و دیگری اطمینان می داد که اگر

بخوایم میر همه‌ی مجالس و ستاره‌ی آسمان پترزبورگ خواهیم بود. خاصه خاله‌زاده‌ی شوهرم پرنس د، که بانویی بود دیگر نه‌چندان جوان و در مجالس بسیار رفت‌وآمد می‌کرد از همان دیدار اول به من علاقه‌ی بسیار پیدا کرده بود و بیش از همه از من دلجویی می‌کرد و حرف‌هایش مرا شیدا می‌ساخت. اولین بار که این خاله‌زاده مرا دعوت کرد به مجلس رقصی بروم و در این خصوص با شوهرم حرف زد، او خطاب به من، با لبخندی بفهمی نفهمی شیطنت‌آمیز پرسید آیا میل دارم بروم؟ من سری به نشان رضایت تکان دادم و احساس کردم که رنگم سرخ شد.

شوهرم به شیرینی خندان گفت: «وقتی به چیزی که دوست دارد اعتراف کند مثل این است که مرتکب جنایتی شده!»

لبخند زنان و بانگ‌های التماس‌آمیز به او نگریستم و جواب دادم: «خودت گفتی ما نباید به محافل اعیان رفت‌وآمد کنیم و خودت هم علاقه‌ای به این جور مجالس نداری.»

«اگر جداً دلت بخواهد می‌رویم.»

«راستش این است که بهتر است نرویم.»

دوباره پرسید: «جداً دلت می‌خواهد؟ خیلی؟»

من جواب ندادم.

او ادامه داد: «این جور مجالس خودشان زیاد عیبی ندارند. امیال و آمال ارضاننده‌ای که در آنها ایجاد می‌شود کار را خراب می‌کند. هم مضر است و هم زشت.» و با قاطعیت گفت: «حتماً باید برویم و خواهیم رفت.»

گفتم: «اگر راستش را بخواهی هیچ چیز در دنیا نیست که این قدر دلم بخواهد.»

به ضیافت رقص رفتیم و رضایتی که من احساس کردم از حد انتظارم

تجاوز کرد. در این مجلس بیش از پیش احساس کردم که کانونی هستم که همه چیز دور آن می گردد. احساس می کردم که آن تالار وسیع را فقط برای من نورانی کرده اند. برای من است که ارکستر می نوازد و این جمعی که شیفته ی من اند فقط برای تحسین من گرد آمده اند. همه، از مشاطه و دختران خدمتکار تا رقصندگان و حتا سالخورده گانی که در تالار می گشتند همه به من می گفتند یا می فهماندند که دوستم دارند. قضاوت کلی مهمانان این ضیافت درباره ی من، چنان که خاله زاده برایم تعریف کرد این بود که من هیچ شباهتی با زنان دیگر ندارم. در من کیفیت خاصی هست که رنگ و بوی روستایی دارد و ساده و گیرا و دلرباست. این موفقیت به قدری برای من دلنواز بود که به صراحت به شوهرم گفتم که دلم می خواهد همان سال به دو یا سه ضیافت رقص دیگر هم بروم و افزودم که «مخصوصاً به این منظور که خوب از آن سیر شوم.» این را گفتم اما می دانستم که راست نمی گویم.

شوهرم با میل موافقت کرد و ابتدا با رغبتی آشکار مرا همراهی می کرد و از درخشش من در مجالس خوشحال بود و مثل این بود که آن چه در گذشته گفته بود فراموش کرده یا آن را انکار می کند.

اما بعد پیدا بود که این روال زندگی برایش کسل کننده شده و تحمل آن برایش دشوار است، ولی من مست درخشش خود بودم و کاری به حال او نداشتم و اگر گاهی متوجه نگاه متمرکز و جدی اش می شدم که پرسان به من دوخته شده است معنای آن را نمی فهمیدم. آن چه شیفتگی می پنداشتم و ناگهان در همه ی این بیگانگان نسبت به من شعله ور شده بود، این جو برازندگی و ظرافت و رضایت و تازگی چیزهای نادیده، که این جا اول بار در آن دم می زدم چنان خیره ام کرده بود و نفوذ اخلاقی خردکننده ای که او همیشه بر من اعمال کرده بود این جا ناگهان چنان به کمال از میان رفته بود، و در نتیجه

لذت نه برابری با او، بلکه حتا برتری از او عشقم را به او چنان تیزتر و آزادتر از گذشته ساخته بود که نمی توانستم بفهمم که زندگی میان بزرگان و درخشش در محافل آن ها چه دارد که ممکن است به نظر او برای من ناشایسته باشد. هربار که به مجلسی وارد می شدیم و من همه ی چشم ها را به خود معذوب می یافتم احساس غرور تازه ای در سینه ام پدید می آمد و از حال خود راضی بودم و او، چنان که از اختیاری که بر من داشت شرمسار باشد فوراً مرا می گذاشت و در انبوه فراک های سیاه گم می شد. اغلب با نگاه اندام نامشخص و چهره ی اغلب آشکارا ملول او را در دوردست های مجلس می جستیم و در دل می گفتم: «صبر کن، صبر کن، به خانه برسیم و آن وقت تو می فهمی و می بینی که برای چه کسی سعی می کنم زیبا و درخشان باشم و چه چیز از آن چه امشب در اطراف من است برایم جالب و خواستنی است!» صادقانه خیال می کردم که از درخشش میان بزرگان فقط به خاطر او لذت می برم، فقط به آن سبب که بتوانم موفقیت خود را در پای او نثار کنم. گمان می کردم که تنها زبانی که زندگی در جامعه ی بزرگان ممکن است برای من داشته باشد احتمال دلباختگی به یکی از مردانی بود که با من آشنا می شدند و برانگیختن غیرت شوهرم. اما او به قدری به من اعتماد داشت و به قدری از این بابت آسوده و به آن بی اعتنا بود و این جوانانی که اطراف من بودند در مقایسه با او به قدری ناچیز می نمودند که تنها خطر محافل اعیان در نظرم بی اهمیت جلوه می کرد. با وجود این ها از توجه این همه مردان در مجالس لذت می بردم و خودپسندی ام ارضا می شد و این فکر در سرم پدید می آمد که عشق من به شوهرم بیهوده نیست و برایم اطمینان بخش است و می شود گفت که به رفتارم نسبت به او اندکی بی خیالی و جسارت می آمیزد.

یک روز که از مجلس رقصی باز می گشتیم انگشتی به نشان هشدار به

جانبش تکان دادم و گفتم: «امشب دیدم که صحبتت با خانم ن. ن. خوب گل انداخته بود» و این ن. ن. از بانوان سرشناس پترزبورگ بود و شوهرم به راستی آن شب با او حرف می زد و این را گفتم که او را برانگیزم زیرا بیش از اندازه ساکت بود و کسل به نظر می رسید.

پیشانی اش پرچین شد و دندان بر هم فشرد، گفתי از دردی جسمانی. گفت: «آخ، این چه حرفی است که می زنی ماشا! آیا جا دارد که هیچ کس نه و تو این حرف را به من بزنی؟ این حرف تو هیچ مناسب وضع ما نیست. این حرف ها را بگذار دیگران بزنند. این جور ملاحظات دروغین ممکن است روابط عمیق و اصیلی را که میان ما بود و امیدوارم روزی باز برقرار شود ضایع کند.»

من خجالت کشیدم و ساکت ماندم.

پرسید: «حالا فکر می کنی برقرار می شوند، ماشا؟ عقیده ات چیست؟»
گفتم: «روابط ما عوض نشده است و هرگز هم نخواهد شد.» آن وقت همین طور می پنداشتم.

گفت: «خدا کند که این طور باشد. مثل این است که وقتش رسیده که در فکر برگشتن به روستا باشیم. نه؟»

اما او فقط یکبار این جور نارضایی خود را بیان کرد. همیشه به نظرم می رسید که او همان قدر خوش است که من، و من به راستی بسیار خوش بودم و بانشاط و به خود دلخوشی می دادم که درست است که گاهی احساس کسالت می کند، اما من هم در روستا به خاطر او کم احساس کسالت نمی کردم. اگر روابط ما کمی عوض شده، به محض این که به روستا بازگردیم و با تاتیانا سمیونونا در نیکولسکایا تنها بمانیم روابط قدیم دوباره برقرار خواهد شد. زمستان به این شکل بر من گذشت، و چنان که من گذشتش را حس نکردم

و ما برخلاف برنامه‌مان هفته‌ی مقدس را همچنان در پترزبورگ ماندیم. روز سن - توماس دیگر آماده‌ی سفر شده بودیم، بارهامان را بسته بودیم و شوهرم هدایا و چیزهایی را که لازم بود، حتا گل خریده بود و بسیار سرحال و نسبت به من مهربان بود که دخترخاله سرزده به دیدن ما آمد و اصرار داشت که ما تا روز یکشنبه بمانیم و به ضیافت کنتس ر. برویم. می‌گفت که کنتس اصرار دارد که من به مهمانی‌اش بروم، زیرا پرنس م. که در آن زمان در پترزبورگ بود از مجلس رقص پیشین که مرا دیده است آرزو دارد که با من آشنا شود و فقط برای من به مهمانی او می‌آید و می‌گوید که من زیباترین زن روسیه‌ام. می‌گفت همه سرشناسان پترزبورگ در این مجلس جمع خواهند بود و قابل تصور نیست که من در آن نباشم.

شوهرم در آن سر تالار با کسی صحبت می‌کرد.

دخترخاله گفت: «خوب، ماری چه می‌کنید، می‌آیید؟»

من نگاهی به شوهرم کردم و با لحنی نه‌چندان قاطع جواب دادم: «ما قرار است پس فردا برگردیم.» نگاه‌های من و شوهرم به هم افتاد. اما او فوراً روی از من گرداند.

دخترخاله گفت: «راضی کردن او با من. روز شنبه غوغا می‌کنیم! همه را دیوانه می‌کنیم.»

من با لحنی نیم‌تسلیم گفتم: «آخر این کار همه‌ی برنامه‌های ما را به هم می‌زند. ما بارهامان را هم بسته‌ایم.»

شوهرم از آن سر سالن، با خشمی فروخورده که من هرگز در کلامش نشنیده بودم گفت: «چرا همین امشب به دست‌بوس پرنس نرود؟»

دخترخاله خندید که «وای، غیرتی شده، اول بار است که او را این‌جور می‌بینم.» و خطاب به شوهرم افزود: «ولی سرگی میخائیلویچ صحبت پرنس

نیست. ما همه می خواهیم او در این مجلس باشد و از طرف همه می خواهم راضی اش کنم. وای نمی دانید کنتس ر. چه قدر اصرار کرده!»
شوهرم به سردی گفت: «هر جور خودش می خواهد!» این را گفت و سالن را ترک کرد.

می دیدم که بیش از معمول پریشان است و این برایم رنج آور بود و قوی به دخترخاله ندادم. همین که او رفت به نزد شوهرم رفتم. او سخت در فکر فرو رفته بود، در اتاق قدم می زد و مرا که نوک پا نوک پا به اتاقش رفته بودم ندید و صدای نزدیک شدنم را نشنید.

او را که دیدم در دل گفتم: «حتماً به خانه‌ی شیرین مان در نیکولسکایا فکر می کند و به صبحانه هامان در اتاق پذیرایی روشن و دلگشامان و به صحرا و کشت و کارمان و به موژیک هایش و شب هایی که در سالن می گذرد و غذاهای دزدانه‌ی نیمه شبی» و تصمیم خود را گرفتم و با خود گفتم: «نه. همه‌ی مجالس رقص دنیا و دلجویی همه‌ی پرنس ها فدای یک پریشانی ناشی از عشق و نوازش آرام او!» می خواستم بگویم که مهمانی کنتس نمی روم و نمی خواهم بروم که روگرداند و مرادید و اخمش در هم رفت و حالت سیمای به مهربانی نگرانش عوض شد و باز تیزبینی و خردمندی و آرامش حامیانه در نگاهش پیدا شد. او میل نداشت که در چشم من آدمی عادی باشد. می خواست همیشه پیش من نیم خدایی باشد بر سکوی جلالش بر پا!

بابی اعتنایی و خون سردی گفت: «خوب، عزیزم؟»

من جوابی ندادم. در خشم بودم از این که می دیدم صورت حقیقی خود را از من پنهان می کند و نمی خواهد همان کسی باشد که من دوست داشتم.

پرسید: «می خواهی روز شنبه به ضیافت بروی؟»

گفتم: «بله، دوست داشتم، اما تو خوشت نمی آید.» و بعد افزودم: «از این گذشته بارهامان را بسته ایم.»

هرگز این جور بایزاری به من نگاه نکرده و به این سردی حرف نزده بود. گفت: «من تا روز سه شنبه از این جا نمی روم و می گویم چمدان ها را هم دوباره باز کنند. این است که تو می توانی اگر بخواهی به مهمانی بروی. لطفاً برو. ولی من نمی آیم.»

مثل هربار که در هیجان بود با رفتاری عصبی در اتاق قدم می زد و به من نگاه نمی کرد.

من در جا ایستاده چشم به حرکات او دوخته گفتم: «من جداً سر از کارت در نمی آورم. تو همیشه می گویی که بسیار آرامی (البته او هرگز چنین حرفی نزده بود) نمی فهمم چرا با این لحن عجیب با من حرف می زنی؟ من برای خاطر تو حاضرم فداکاری کنم و از لذت رفتن به این مهمانی چشم پوشم و تو این جور با تمسخر از من می خواهی بروم. این تمسخر هرگز سابقه نداشته است.»

«خوب، تو برای من "فداکاری" می کنی. (براین کلمه تأکید بسیار کرد.) من هم برای تو فداکاری می کنم. از این بهتر چه می خواهی؟ یک مسابقه ی بزرگواری و از خودگذشتگی. سعادت خانوادگی از این بهتر؟»

اول بار بود که سخنانی به این تیزی و طعنه ای به این صراحت از او می شنیدم. طعنه اش شرمنده ام نکرد، مرا رنجاند و تیزی حرف هایش به وحشتم نینداخت بلکه زهرش به من سرایت کرد. اوایی که در روابطمان از اثر کلمات واهمه داشت و از گوشه و کنایه پرهیز می کرد، اوایی که این قدر ساده و صمیمی بود، حالا این حرف را به من می زد؟ آخر برای چه؟ پاداش منی که می خواستم برای او فداکاری کنم و از لذت مهمانی، که در آن هیچ چیز بدی نمی دیدم چشم پوشم و لحظه ای پیش خوشحال بودم که معمای درون او را به آن خوبی می فهمم و این قدر دوستش داشتم این بود؟ نقش هامن را مبادله کرده بودیم؛ او از سادگی و صراحت گریزان بود و من خواهان آن بودم.

آهی کشیدم و گفتم: «تو چه قدر عوض شده‌ای! من چه تقصیری کرده‌ام؟ صحبت این مهمانی نیست. چیز دیگری است که مدت‌هاست علیه من در دل داری و آزارت می‌دهد. این پنهان‌کاری برای چیست؟ خودت نبودی که از کتمان می‌ترسیدی؟ به صراحت بگو از من چه دیده‌ای؟» و در دل گفتم: «حالا چه می‌تواند بگوید؟» و با رضایت کامل چند ماه گذشته را در خاطر بازپیمودم و دیدم که از اول زمستان تا آن وقت هیچ گله‌ای نمی‌تواند از من داشته باشد. تا وسط اتاق پیش رفتم، به طوری که مسیر بازگشتش از کنار من می‌گذشت و چشم به او دوخته ماندم و با خود می‌گفتم لابد به من نزدیک می‌شود و در آغوشم می‌گیرد و مسئله تمام می‌شود و حنا افسوس می‌خوردم که کار به آن جا نمی‌کشد که به او ثابت کنم که حق داشته‌ام. اما او به سوی من بازنگشت و در آن سر اتاق ماند و به من نگاه کرد.

گفت: «تو هنوز متوجه نیستی؟»

«نه!»

«خوب، پس ناچار خودم باید برایت بگویم. مسئله این است که دلم به هم می‌خورد. اول بار است که از احساسی که در سینه‌ام می‌جوشد، و نمی‌تواند نجوشد، دلم به هم می‌خورد.» ساکت شد و پیدا بود که از خشونت‌ی که در صدایش بود ترسیده بود.

اشک نفرت در چشمانم آمد و پرسیدم: «آخر چه شده؟»

«دلم به هم می‌خورد از این که پرنس تو را خوشگل دیده و پسندیده و تو برای همین گوشه چشم پرنس با این شتاب از او استقبال می‌کنی و شوهرت و خودت و متانت بانویاتی را از یاد می‌بری و نمی‌خواهی احساسی را بفهمی که شوهرت باید به جای تو، که عزت نفست را کنار گذاشته‌ای، احساس کند. به عکس می‌آیی و براو "منت می‌گذاری" که به خاطر او "فداکاری" می‌کنی.

یعنی به او می‌گویی "رفتن به حضور حضرت پرنس و خود را به او نشان دادن برای من کامیابی بزرگی است ولی من "فداکاری" می‌کنم و از این لذت چشم می‌پوشم."

هر قدر بیشتر حرف می‌زد از شنیدن صدای خودش که زهرآگین و تند و خشن بود ملتهب‌تر می‌شد. هرگز او را در این حال ندیده بودم و انتظار هم نداشتم ببینم. قلبم به شدت می‌تپید و می‌ترسیدم و در عین حال رنجیدگی و خجالتی که سزاوارش نبودم سخت آشفته‌ام کرده بود و می‌خواستم تلافی کنم. گفتم: «خیلی وقت بود که انتظار این را داشتم. بگو، بگو!»

او گفت: «نمی‌دانم تو انتظار چه چیز را داشتی. ولی من، که تو را در این منجلاب بطالت و تجمل این سبکسران می‌دیدم می‌توانستم انتظار مصیبت بزرگی داشته باشم و حالا عاقبت این مصیبت نصیبم شده. کارم به جایی رسیده که شرمی را تحمل کنم و دردی را بکشم که هرگز برایم سابقه نداشته است، و دردم از این است که این خانم خانم‌ها با آن دست‌های آلوده‌اش دل مرا واری می‌کند و در آن حسادت می‌یابد. آخر حسادت نسبت به کی؟ نسبت به مردی که نه من می‌شناسمش و نه تو؟ آن وقت هیچ‌کس نه و تو نمی‌خواهی درد مرا بفهمی و می‌خواهی فداکاری کنی. می‌خواهی چه چیز را فدا کنی؟ شرمم برای تو است و این ذلت تو!» و باز تکرار کرد: «...فداکاری!»

در دل گفتم: «وای، امان از این اقتدار شوهرانه! شوهر است و به خود حق می‌دهد که به زن بی‌گنااهش اهانت کند و ذلیلش بداند. این حقی است که شوهران به خود داده‌اند. ولی من به این حق تن نمی‌دهم.»

گفتم: «نه، من هیچ فداکاری ندارم برای تو بکنم. روز شنبه هم به مهمانی می‌روم و حتماً می‌روم.» و حس می‌کردم که پره‌های بینی‌ام چه‌جور غیرطبیعی گشوده می‌شوند و خون چهره‌ام را ترک می‌کند.

او که دستخوش خشمی ناگهانی و بیرون از اختیار شده بود فریاد زد: «امیدوارم خیلی کیف کنی. ولی میان ما دیگر همه چیز تمام شد. خدا را شکر که دیگر از دست تو عذابی نمی کشم. گناه از خودم است که حماقت کردم و...» لب‌هایش به لرزه افتاده بود ولی با تلاشی آشکار جلو زبانش را گرفت تا جمله‌ای را که شروع کرده بود تمام نکند.

من در آن لحظه از او می ترسیدم و بیزار بودم. می خواستم خیلی حرف‌ها به او بزنم و همه‌ی خواری‌هایی را که کشیده بودم تلافی کنم. اما اگر دهان می گشودم به گریه می افتادم و مناعت و حیثیت خود را در برابر او از دست می دادم. چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم. اما همین که دیگر صدای قدم‌های او به گوشم نرسید از آن چه پیش آمده بود وحشت کردم. از گسست قطعی و همیشگی پیوندی که بنیاد کاخ سعادت من بود به قدری وحشت کردم، که می خواستم برگردم. اما با خود گفتم: «حالا آیا به قدر کفایت آرام شده است که وقتی من بی کلمه‌ای اعتراض دست آشتی پیشش دراز کنم معنای کارم را بفهمد؟ آیا بزرگواری مرا درک خواهد کرد؟ اگر غصه‌ی دق آورنده‌ی مرا حمل بر تظاهر کند چه کنم؟ یا شاید با یقین به حقانیت خود، با آرامشی نخوت‌بار ندامت مرا بپذیرد و به خیال خود از سر تقصیر من درگذرد. ولی آخر چرا؟ چرا منی را که این قدر دوستش داشتم با این خشونت ذلیل کرد؟»

به نزد او نرفتم، به اتاق خود بازگشتم و نشستم و مدتی دراز گریستم. بگو مگو مان را کلمه به کلمه با وحشت بازپیمودم و کلماتی دیگر، پرمهر، به جای آن‌ها گذاشتم و باز کلماتی از همین دست به گفته‌ها افزودم و باز با وحشت و ذلت آن چه را گذشته بود به یاد آوردم. غروب که شد و من برای صرف چای رفتم در حضور س. که مهمان ما بود با شوهرم روبه رو شدم و احساس کردم که از امروز ورطه‌ای عمیق میان ما دهان گشوده است. س. از

من پرسید که کی حرکت کنیم و شوهرم پیش دستی کرد و گفت: «سه‌شنبه! چون می‌خواهیم به مهمانی کتس ر. برویم.» و رو به من کرد و افزود: «تو که می‌آیی!»

من از زنگ صدای ساده‌ی او باز به وحشت افتادم و باکم‌رویی به او نگاه کردم. چشمانش راست در چشمان من خیره شده بود اما نگاهش موزی و تمسخرآمیز و لحن صدایش بی‌احساس و یکسان بود.

جواب دادم: «بله!»

شب که تنها شدیم پیش من آمد و دست آشتی پیش آورد و گفت: «خواهش می‌کنم حرف‌هایی را که امروز زدم فراموش کن!»

من دستش را فشردم و لبخندی لرزان بر لبم بود و چشمانم پر از اشک، آماده که جاری شود. اما او دستم را رها کرد و روی صندلی‌یی دور از من نشست، گفتی از تبادل احساسات پرشور و گداز می‌ترسد. من با خود گفتم: «یعنی هنوز خیال می‌کند حق داشته؟» داشتم دهان می‌گشودم که مسئله را مطرح کنم و چیزی ناگفته نماند و از او بخواهم که به مهمانی نرویم اما ساکت ماندم.

گفت: «باید به مادر جان بنویسیم که سفرمان عقب افتاده است و گرنه دل‌نگران خواهد شد.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی کی برویم؟»

جواب داد: «سه‌شنبه، بعد از مهمانی!»

در چشمانش نگاه کنان گفتم: «امیدوارم که این تصمیمت به‌خاطر من نباشد!»

چشمانش فقط نگاه می‌کردند و حرف نمی‌زدند. گفتی پرده‌ای میان ما فرو افتاده بود و دل‌هامان را از هم جدا می‌کرد. چهره‌اش ناگهان به‌نظم پیر آمد و ناخوشایند بود.

به مهمانی رفتیم و به نظر می رسید که روابط خوب و دوستانه باز میانمان برقرار شده است. اما این روابط با آنچه در گذشته بود تفاوت داشت.

در مهمانی من میان بانوان نشسته بودم که پرنس به سراغم آمد، به طوری که مجبور بودم برخیزم تا با او حرف بزنم. ضمن برخاستن بی اختیار چشمم به جست و جوی شوهرم رفت و دیدم که او از آن سوی تالار مراقب من است و چون نگاه جویان مرا دید روی گرداند و من ناگهان به قدری خجالت کشیدم و این حال به قدری برایم دردناک بود که سرم گیج رفت و جلو پرنس رویم تابیح گردنم سرخ شد ولی ناگزیر بودم سرپا بمانم و به حرف های او که به من فرو می نگرست گوش کنم، اما گفت و گوی ما طولانی نشد زیرا در کنار من جای خالی برای او نبود و لابد احساس کرد که در صحبت با او آسوده نیستم. صحبت در خصوص مجلس رقص پیشین بود و این که تابستان را کجا خواهیم بود و از این گونه حرف ها. وقتی از من جدا شد اظهار تمایل کرد که با شوهرم آشنا شود و بعد دیدم که در آن سر تالار باهم به گفت و گو مشغول اند. لابد پرنس دریاره ی من به او چیزی گفت زیرا شوهرم ضمن صحبت تبسم کنان به من نگاهی کرد.

اما دیدم که ناگهان برافروخت و کرنشی کرد و بی خدا حافظی از پرنس دور شد. من نیز برافروختم بابت چیزهایی که پرنس ظاهراً دریاره ی من شنیده و تصویری که از من و خاصه از شوهرم برایش پدید آمده بود. به نظرم رسید که همه ناراحتی و شرم مرا ضمن گفت و گو با پرنس دیدند و نیز رفتار عجیب شوهرم با او از نظر کسی پوشیده نمانده بود. خدا می داند که آنچه دیده بودند چگونه تعبیر کردند. یعنی ممکن است که از بگو مگوی من با شوهرم نیز خبردار شده باشند؟ دختر خاله مرا به خانه رساند و ضمن راه دریاره ی شوهرم باهم صحبت کردیم. من تاب نیاوردم و آنچه را که سر

همین مهمانی نافرجام میان ما گذشته بود برایش نقل کردم. او سعی کرد مرا دل‌داری دهد و گفت که اختلافی بسیار عادی است و هیچ اهمیتی ندارد و می‌گذرد و اثری از آن باقی نمی‌ماند و درباره‌ی خصلت‌های شوهرم از دیدگاه خود توضیح داد و گفت که او بسیار غیراجتماعی و مغرور شده است. من با عقیده‌ی او موافق بودم و به‌نظرم آمد که آرام‌تر شدم و با احوال شوهرم آشنا‌تر.

اما وقتی با شوهرم تنها شدیم این داوری‌ام بر او مثل باری بر وجدانم سنگینی می‌کرد و احساس کردم که ورطه‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد فراخ‌تر و عمیق‌تر شده است.

هشت

از آن روز به بعد زندگی و روابط ما باهم کاملاً عوض شد. دیگر مثل گذشته از تنها بودن باهم لذت نمی بردیم. بعضی مسائل بود که از مطرح کردن آن‌ها پرهیز می کردیم. در حضور غیر راحت تر باهم حرف می زدیم تا وقتی تنها بودیم. همین که صحبت از زندگی در روستا یا مجالس رقص پیش می آمد مثل این بود که چشمان مان تار می شد و در زحمت بودیم و از نگاه کردن به هم ناراحت می شدیم. مثل این بود که ما هر دو جای این پرتگاهی که ما را از هم جدا می کرد به حس درمی یافتیم و می ترسیدیم به آن نزدیک شویم. من می دانستم که او مرد مغرور و آتشین خویی است و بایست احتیاط کنم تا نقطه‌ی حساسش را متأثر نکنم. او یقین داشت که من نمی توانم از محافل معاریف و اشراف محروم باشم و زندگی در روستا مطابق ذوقم نیست و او ناگزیر است که با این سلیقه‌ی ناساز من بسازد و ما هر دو از گفت و گوی صریح بر سر این جور چیزها طفره می رفتیم و هر دو به خطا بر دیگری داوری می کردیم. از دیرباز دیگر برای هم کامل ترین آدم دنیا نبودیم و یکدیگر را با

بیگانگان مقایسه می‌کردیم و هریک پیش خود بر دیگری قاضی می‌شدیم. من پیش از سفر بیمار شدم و به عوض بازگشت به روستا به ییلاق رفتیم و شوهرم از آن‌جا تنها به نزد مادرش رفت. وقتی می‌رفت حال من بهتر شده بود و می‌توانستم همراهش بروم اما او مرا مجاب کرد که بمانم. گفתי نگران تندرستی من بود، من اما احساس کردم که دل‌نگرانی‌اش از تندرستی من نیست بلکه می‌ترسد که تنها ماندن در روستا برای‌مان ناخوشایند باشد. من چندان اصرار نکردم و در ییلاق ماندم. زندگی دور از او برایم خالی بود و تنهایی ملال‌آور، اما وقتی او بازگشت دیدم که حضورش آن‌چه را که در گذشته به زندگی من می‌افزود دیگر نمی‌افزاید. در گذشته روابط ما باهم طوری بود که افکارم و تأثراتم از زندگی، تا آن‌ها را به تمامی با او در میان نمی‌گذاشتم همچون گناهی بر دلم بار می‌شد و هر کاری که او می‌کرد و هر حرفی که می‌زد برایم نمونه‌ی کمال بود و دیدار ساده‌ی یکدیگر ما را از نشاط خندان می‌ساخت. اما این همدلی به تدریج طوری جای خود را به روابط دیگری داد که ما خود متوجه تغییر آن نشدیم. هریک از ما علایق و دغدغه‌هایی برای خود پیدا کردیم که در بند شریک کردن دیگری در آن‌ها نبودیم. حتا دیگر ناراحت نبودیم از این‌که هریک دنیایی خاص خود داشته باشیم و دیگری در آن راه نداشته و با آن بیگانه باشد. به این افکار و احساس‌های جداگانه عادت کردیم، چنان‌که دیگر وقتی به هم نگاه می‌کردیم چشم‌مان تار نمی‌شد. فوران‌های نشاطش و کودک‌بازی‌هایش با من کاملاً وانشسته بود. خوی اغماض‌گر و اعتدال و آرامی روحی‌اش که در گذشته اسباب عصیان من می‌شد از میان رفته بود. از نگاه‌های عمیقی که پیش از آن آرام از من می‌ربود و در عین حال خوشحالم می‌کرد دیگر اثری نبود. دیگر به اتفاق دعا نمی‌خواندیم و آن دقایق وجد دل‌انگیز دیگر تکرار

نمی‌شد. حتا یکدیگر را زیاد نمی‌دیدیم. او پیوسته در سفر بود و دیگر مثل گذشته از تنها گذاشتن من وحشتی نداشت و حتا ناراحت نبود. من وقتم را پیوسته در مجالس و مهمانی‌ها می‌گذراندم زیرا در این‌گونه مجامع به او نیازی نداشتم.

میان ما دیگر نزاعی پیش نیامد. من سعی می‌کردم که رضایت او را فراهم کنم و او هر چه من می‌خواستم می‌کرد و خیال می‌کردیم که یکدیگر را دوست داریم.

وقتی باهم تنها می‌ماندیم، که البته کم اتفاق می‌افتاد من احساس شادی در دل نداشتم. نه برانگیخته بودم و نه ناراحت. مثل این بود که کسی در کنارم نباشد. به خوبی آگاه بودم به این که شخصی که در کنارم است شوهرم است، نه مردی ناشناس و مرد خوبی است. شوهرم است و من خوب به احوالش آگاهم، همان‌طور که خود را می‌شناسم. یقین داشتم که می‌دانم در هر مورد چه خواهد کرد و چه خواهد گفت و چه حالی خواهد داشت و اگر کاری می‌کرد یا چیزی می‌گفت که من انتظارش را نداشتم فکر می‌کردم که اشتباه کرده است. هیچ انتظاری از او نداشتم. خلاصه این که او فقط شوهرم بود، همین. به نظرم می‌رسید که جز این باید نباشد و میان ما هیچ‌جور رابطه‌ی دیگری وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. وقتی، خاصه در آغاز کار، به سفر می‌رفت من احساس تنهایی می‌کردم و می‌ترسیدم و می‌دیدم که پشتیبانی او برایم چه نعمت بزرگی است و وقتی برمی‌گشت از شادی به گردنش می‌آویختم، اما دو ساعت بعد شادی خود را به کلی فراموش می‌کردم و هیچ حرفی نداشتم با او بزنم. فقط در دقایق نرمی و مهرورزی آرام و همراه با اعتدالی که گاهی میان ما پیش می‌آمد احساس می‌کردم که چیزی در مناسبات ما ناساز است و چیزی دلم را به درد می‌آورد و مثل این بود که در

چشمان او نیز همین حال پیدا است. من این مرز مهری را که او به نظر می‌رسید نمی‌خواهد از آن بگذرد و من دیگر نمی‌توانستم از آن فراتر روم آشکارا حس می‌کردم. از این حال گاهی اندوهی بردلم می‌نشست اما فرصت نداشتم که بر هیچ چیزی تأمل کنم و می‌کوشیدم که افسوسم را بر تغییری به ابهام محسوس در سرگرمی‌هایی که همیشه برایم مهیا بود غرقه سازم. نشاط جویی در مجالس بزرگان که ابتدا با زرق و برق خود چشم دلم را خیره و از راه نوازش خودپسندی مجذوبم کرده بود به زودی بر همه‌ی امیال دیگر غلبه کرد. به آن خو گرفتم و در بندش آمدم و در سینه‌ام جایی برای احساس دیگری نماند. دیگر هرگز تنها نمی‌ماندم و خلوتی با خود نداشتم و از تفکر بر وضع خود گریزان بودم و از صبح، که دیر برمی‌خاستم، تادیری از شب گذشته حتا اگر از خانه خارج نمی‌شدم وقت آزادی نداشتم. این حال نه برایم لذتی داشت نه کسالت‌آور بود. خیال می‌کردم که زندگی همیشه می‌بایست چنین باشد و جز این ممکن نبود.

سه سال به این روال گذشت که طی آن روابط ما تغییری نکرد. مثل این بود که به این شکل متبلور شده باشد و نه بهتر ممکن بود بشود نه بدتر. در این سه سال در زندگی زناشویی ما دو واقعه‌ی مهم روی داد، اما هیچ‌یک بر زندگی من اثری نگذاشت. این دو واقعه یکی تولد نخستین پسر من بود و دیگری مرگ مادر او. ابتدا مهر مادری با چنان شدتی بر دلم چیره شد و چنان شوری در سینه‌ام بیدار کرده بود که خیال می‌کردم زندگی نویی برایم شروع می‌شود. اما چون دو ماه گذشت و من دوباره از خانه بیرون می‌رفتم این احساس در من پیوسته خفیف‌تر می‌شد و به صورت عادی درآمد و به ادای وظایف مبتذل مادری محدود شد. به عکس شوهرم با تولد اولین فرزندمان صلح درونی خود را بازیافت و مثل گذشته نرم و شیرین خو و خانه‌دوست شد و باران مهر

و نشاط گذشته را بر فرزندان فرو می باراند. اغلب، وقتی شب، پیش از خروج از خانه با لباس مهمانی و آراسته، به اتاق پسر می آمدم تا برای شب تبرکش بدهم شوهرم را آن جا می دیدم و نگاه نافذ و تند و انگاری پربار ملامتش را بر خود حس می کردم و احساس پشیمانی دلم را فرا می گرفت. عاقبت روزی از سنگین دلی خود نسبت به فرزندم تکان خوردم و با خود گفتم: «یعنی من از زنان دیگر بدترم؟ چه کنم؟ طفلم را البته دوست دارم، ولی نمی توانم صبح تا شام در کنارش باشم. کسالت آوراست ولی اهل تظاهر نیستم!» مرگ تاتیانا سمیونونا برای شوهرم موجب اندوه بزرگی بود. می گفتم از وقتی که مادرش دیگر نیست زندگی در نیکولسکایا برایش دردناک است حال آن که من به عکس گرچه بر مرگ او افسوس می خوردم و با شوهرم همدردی می کردم اکنون سبک بارتر بودم و در روستا احساس آرامش بیشتری می کردم. در این سه سال بیشتر در شهر بودیم. فقط یک بار برای دو ماه به روستا آمدم و سال سوم به خارج از کشور سفر کردیم.

تابستان را در یکی از مراکز آب معدنی گذرانیدیم.

بیست و یک سال داشتم. وضع مالی مان ظاهراً عیبی نداشت. از زندگی زناشویی بیش از آن چه به من می داد انتظاری نداشتم. به نظرم می رسید که همه ی آشنایان دوستم دارند. تندرست بودم. سرو وضعم از همه آراسته تر بود و می دانستم که زیبایم. هوا خوب بود و جوّ زیبایی و آراستگی اطرافم را گرفته بود و خلاصه خوش بودم. البته در گذشته زمانی بود، در نیکولسکایا، که از این هم خوش تر بودم و احساس می کردم که خوشبختی ام از خودم مایه می گیرد، زیرا می پنداشتم که سزاوار آنم و انتظار بیشترش را داشتم، این حال مربوط به روزگار دیگری بود، اما آن سال تابستان نیز خوب بود. راضی بودم. نه آرزویی داشتم نه انتظار چیز تازه ای. دلم فارغ بود. زندگی ام پر به نظر

می‌رسید و باری بر وجدان نداشتم. از میان جوانانی که در این تابستان دوروبرم بودند حتای یکی نبود که در چشمم ذره‌ای بر دیگران، حتا بر پرنس ک. که سفیرمان بود و در به‌دست آوردن دل من می‌کوشید امتیازی داشته باشد. یکی جوان بود یکی سالمند، یکی انگلیسی بود و زرینه‌مو و دیگری فرانسوی بود و چانه‌ریشی داشت. در نظر من همه برابر بودند، اما من همه‌شان را در کنار خود می‌خواستم. به حضور همه‌شان احتیاج داشتم. این چهره‌های یکسان، که هیچ‌یک به‌راستی در دلم جایی نداشتند، جو درخشان زندگی مرا تشکیل می‌دادند. فقط یکی از آن‌ها، مارکی د. که ایتالیایی بود به سبب جسارتش در تعریف و تحسین من بیش از دیگران نظرم را به خود جلب می‌کرد. هیچ فرصتی را برای مصاحبت یا رقصیدن یا سواری یا رفتن به کازینو با من از دست نمی‌داد. چندبار او را از پنجره، در نزدیکی خانه‌مان دیدم و نگاه خیره‌ی چشمانش که برقی گستاخانه داشت ناراحت‌م کرد، چنان‌که سرخ شدم و روی به جانب دیگر گرداندم. جوانی بود زیبا، خوش‌لباس و خاصه‌لبخند و صفای پیشانی‌اش به شوهرم شبیه و به‌نظرم جالب بود، ولی خوب، از شوهرم جذاب‌تر بود. این شباهت به‌نظرم عجیب بود گرچه زمختی و حالت حیوانی نگاه و لب‌ها و چانه‌ی درشتش در برابر نرمی و نیکو‌خصلتی و آرامش اصیل سیمای شوهرم شاخص بود. خیال می‌کردم که از عشقی سوزان نسبت به من شعله‌ور است و گه‌گاه با دلسوزی ولی با مناعت به او فکر می‌کردم. گاهی می‌کوشیدم که سوز عشقش را آرام کنم و رفتارش را به رنگی شایسته و به اعتدال بازآورم و به رازگویی نیم‌دوستانه‌ای محدود کنم. اما او ابداً به این کوشش‌های من تن نمی‌داد و همچنان با سودای بر زبان‌نیامده اما هر لحظه آماده‌ی فورانش اسباب‌آزم ناخوشایندم می‌شد. از این آدم می‌ترسیدم، گرچه به ترس خود اقرار نمی‌کردم. اغلب، ناخواسته فکرم پیش

او بود. شوهرم با او آشنا بود و با او رفتاری سردتر و نخوت‌آمیزتر داشت تا با دیگرانی که در نظر آن‌ها فقط شوهر زنش بود. اواخر فصل بود که من بیمار شدم و دو هفته‌ای از هتل^۱ بیرون رفتم. یک شب که اول بار بعد از بهبود برای شنیدن موسیقی به مجلسی رفتم دانستم که در مدت نقاحت من لیدی س. که وصف زیبایی‌اش بر زبان همه بود و از مدتی پیش همه انتظارش را داشتند عاقبت آمده است. گروهی دور مرا گرفتند و شادمانه از من استقبال کردند. اما گروه بزرگ‌تری از مشخصان دور بیگانه‌ی نورسیده جمع شده بودند. در اطراف من همه از او و زیبایی‌اش حرف می‌زدند. او را به من نشان دادند و دیدم که به راستی دلریاست. اما از نخوتش خوشم نیامد و نظرم را پنهان نکردم. آن شب هر آن‌چه پیش از آن در نظرم خوشایند بود ملال‌آور شده بود. روز بعد لیدی س. گردش‌ی ترتیب داد. بازدید از قصری ویران، که من در آن شرکت نکردم. تقریباً هیچ کس با من نماند و عقیده‌ام درباره‌ی شهر بادن کاملاً عوض شد. همه چیز و همه کس به نظرم بی‌مزه و ملالت‌بار جلوه کرد. از فرط کسالت می‌خواستم گریه کنم و هر چه زودتر برنامه‌ی آب‌معدنی‌ام را به پایان برسانم و به روسیه برگردم. در دلم احساس تلخی بود که هنوز پیش خود به آن اقرار نمی‌کردم. ضعف نقاحت را بهانه می‌کردم و به مجالس نمی‌رفتم. گه‌گاه صبح از هتل خارج می‌شدم و تنها به حمام آب‌معدنی می‌رفتم یا به اتفاق ل.م. که بانویی روس و از دوستان قدیم بود در اطراف گردش می‌کردیم. شوهرم در انتظار پایان آب‌درمانی من به هایدلبرگ رفته بود تا بعد به روسیه بازگردیم و گاهی سری به من می‌زد.

یک روز لیدی س. همه را به شکار کشید. بانو ل.م. و من دو نفری بعد از ناهار به قصر رفتیم. به آهستگی با کالسکه، در جاده‌ی پیچ‌پیچ، میان دو ردیف

۱. پیش از این صحبت از «خانه»‌اش کرده بود نه هتل. اگر اشتباهی هست از مترجم نیست.

درختان بلوط کهن پیش می‌رفتیم و مناظر زیبای اطراف بادن را که تا افق در پرتو خورشید غروب نمایان بود از خلال تنه‌های صدساله تماشا می‌کردیم و باهم حرف جدی می‌زدیم. ل. م. که مدت‌ها بود او را می‌شناختم اول‌بار در نظرم زنی خوش‌قلب و فهمیده آمد که می‌شد از همه چیز با او حرف زد و دوستی‌اش بسیار خوشایند بود. از خانواده‌مان و کودکان‌مان حرف می‌زدیم و از زندگی سبکسرانه و سبک‌مایه‌ی آن‌جا و میل شدیدی احساس می‌کردیم به بازگشت به روسیه و روستا و هردو افسردگی مطبوعی داشتیم. با این احساس به قصر رسیدیم. در میان دیوارهای ویران هوا خنک و تاریک بود. آفتاب ملایمی سر دیوارها را روشن کرده بود و به نر می به آن‌ها جان می‌بخشید و صدای صحبت و قدم‌هایی نیز به گوش می‌رسید. دورنمای دلپذیر بادن که در نظر ما روس‌ها اندکی بی‌نمک جلوه می‌کرد از درون پیدا بود، گفתי منظره‌ای در قابی. به قصد اندکی استراحت نشستیم، ساکت به تماشای غروب آفتاب. صدای صحبت نزدیک می‌شد و مشخص‌تر به گوش می‌رسید و من خیال کردم که اسم خود را می‌شنوم. گوش تیز کردم و ناخواسته کلمات ادا شده را به روشنی شنیدم. صداها به گوشم آشنا آمد. مارکی د. بود و جوانی فرانسوی، یکی از دوستانش، که او را نیز می‌شناختم. از من و لیدی س. حرف می‌زدند. جوان فرانسوی ما دو نفر را باهم مقایسه می‌کرد و جنبه‌های گوناگون زیبایی هر یک را موی می‌شکافت. آن‌چه می‌گفت رنجاننده نبود. اما چون سخنانش را به درستی شنیدم قلبم به تپش افتاد. او زیبایی‌های ما دو بانو را به باریک‌بینی شرح می‌داد. در نظر او من یک شکم زائیده بودم حال آن‌که لیدی س. نوزده سال بیش نداشت. بافه‌های گیسوی من زیباتر از رقیب بود. اما پیکر لیدی س. دل‌انگیزتر بود. می‌گفت: «تشخص لیدی س. به راستی شاهوار است حال آن‌که "تکه‌ی تو" از این حیث

چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. یکی از همین پرنسس‌های روس فراوانی است که تازگی‌ها این طرف‌ها فراوان پیدا می‌شوند.» و نتیجه گرفت که من بهتر است عاقل باشم و با لیدی‌س. معارضه نکنم زیرا جایی که لیدی‌س. هست من پاک خاک شده‌ام.

صدای آن یکی با لهجی ایتالیایی‌اش شنیده شد که با لحن زمخت و نازیبایی گفت: «اگر او برود من هم دنبالش می‌روم.»
جوان فرانسوی خندان گفت: «خوشا به حالت، با این دل ساده‌ات! هنوز دل نازکت توانایی دوست داشتن دارد!»

آن یکی جواب داد: «دوست داشتن...» و بعد از مکثی ادامه داد: «... من نمی‌توانم از دوست داشتن دست بکشم. من بی‌عشق نمی‌توانم زنده بمانم. تنها کاری که به زحمتش می‌ارزد مغالزه‌ی دائمی است، و مغالزه‌های من هرگز نیمه‌کاره نمی‌ماند. این جا هم تا آخر کار خواهم رفت.»

جوان فرانسوی گفت: «Bonne chance mon ami!»^۱ باقی گفت‌وگو را درست نشنیدیم. زیرا از سوک دیواری گذشته بودند و ما صدای پاشان را از جانب دیگر شنیدیم. از پلکان پایین آمدند و چند دقیقه‌ی بعد از درِ جانبی وارد شدند. ما را که دیدند مبهوت ماندند. وقتی مارکی د. به من نزدیک شد رنگم برافروخت و چون ضمن خارج شدن از ویرانه‌ی قصر بازویش را پیش آورد تا من بگیرم ترسیدم. با این حال نتوانستم که اظهار ادبش را رد کنم و قدم‌زنان به دنبال ل. م. که در کنار جوان فرانسوی روان بود به جانب کالسکه رفتیم. سخنان جوان فرانسوی مرا سخت آزرده بود و البته در دلم به او حق می‌دادم و می‌دیدم که آن‌چه من خود احساس می‌کردم او بر زبان آورده بود. اما از سخنان مارکی که از ظرافت اثری نداشت تعجب کرده و به خشم آمده بودم.

۱. موفق باشی دوست عزیز!

رنجم از آن بود که گرچه سخنانش را شنیده بودم او عین خیالش نبود و از آن‌چه گفته بود شرم و از من واهمه‌ای نداشت. از این‌که به این نزدیکی در کنارش راه می‌رفتم در دل احساس نفرت می‌کردم و بی‌آن‌که نگاهی به او بکنم یا جوابش را بدهم می‌کوشیدم بازویش را طوری بگیرم که آن را حس نکنم و پشت سر ل. م. و جوان فرانسوی می‌رفتم و قدم تند می‌کردم. مارکی صحبت از زیبایی منظره می‌کرد و از سعادت دیدار من، که هیچ انتظارش را نداشته بود و این جور حرف‌ها، ولی من به حرف‌هایش توجه نمی‌کردم. در آن لحظه فکرم به شوهرم مشغول بود و به پسر و به روسیه. احساس پشیمانی می‌کردم و امیالی مبهم در سینه داشتم و بابی صبری می‌خواستم که هر چه زودتر به خانه‌ام برسم، به خلوت اتاقم در Hotel de Bade، تا به آسودگی و سرفرصت به احساس‌هایی فکر کنم که در آن لحظه در دلم بیدار شده بود. اما ل. م. به‌کندی پیش می‌رفت و تا کالسکه هنوز راه زیادی در پیش بود. به‌نظر آمد که جوان همراهم به اصرار می‌خواهد قدم‌گند کند، گفتم می‌خواست مرا ننگه دارد. با خود گفتم: «مگر ممکن است! گستاخی هم حلدی دارد!» و با تصمیمی قاطع پیش رفتم. اما او آشکارا مرا از رفتن باز می‌داشت و بازویم را می‌فشرد. ل. م. در یک خم راه پیچید و از نظر ناپدید شد و ما تنها ماندیم. من وحشت کردم.

به‌سردی گفتم: «ببخشید!» و می‌خواستم دستم را از بازویش درآورم. اما توری آستینم به دکمه‌ی سردست او گیر کرد. او روی دستم خم شده می‌کوشید آستینم را آزاد کند و انگشتان لختش بر دست من می‌مالید و این برای من احساس تازه‌ای بود. احساسی، نیمی ترس، نیمی لذت، به‌صورت لرزشی یخین بر پشتم دوید. نگاهم را به رویش بالا بردم تا تمام تحقیری را که در دل نسبت به او داشتم بر صورتش فرو نشانم. اما در نگاهم تحقیری نبود،

جز ترس و هیجان در آن چیزی پیدا نمی‌شد. چشمان براق و مرطوبش با نگاهی عجیب به من دوخته شده بود. چشمانش با صورتم فاصله‌ای نداشت و برگردنم و سینه‌ام سیر می‌کرد. دست‌هایش ساعد مرا بالای محکم می‌فشرد و نوازش می‌کرد و لب‌های نیم‌بازش چیزی به من می‌گفت. می‌گفت که دوستم دارد و من همه چیز اویم و به من نزدیک می‌شد و دست‌هایش دست‌های مرا محکم‌تر می‌فشرد و می‌سوزاند. خونم گرم شده بود و مثل آتش در رگ‌هایم روان بود و چشمانم تار شد. می‌لرزیدم و کلماتی که به کمک آن‌ها می‌خواستم او را از کاری که می‌کرد بازدارم در حلقم می‌ماند و بر لبم خشک می‌شد. ناگهان بوسه‌ای بر گونه‌ام حس کردم و با تنی سرد، همچون یخ، لرزان بر جا ماندم و نگاهش کردم. توانایی حرف زدن یا تکان خوردن نداشتم. سرپا وحشت منتظر بودم و او را می‌خواستم... این‌ها همه لحظه‌ای بیش طول نکشید، اما این لحظه وحشت‌آور بود! در این لحظه سرپای او را درست چنان‌که بود دیدم. خطوط سیمایش در ذهنم نقش بست. پیشانی‌اش را که شیه مال شوهرم بود زیر کلاه حصیری‌اش می‌دیدم و بینی راست قشنگش را که پره‌هایش متشنج شده بود و سبیل‌های دراز و اندکی چرب‌شده‌اش را و چانه‌ریش و گونه‌های دوتیغه تراشیده و گردن از آفتاب گندمگونش را. از او بیزار بودم و می‌ترسیدم زیرا با من سخت بیگانه بود. اما در این لحظه آشفته‌گی و سودای این بیگانه‌ی منفور در دلم بازتابی نیرومند داشت. میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر داشتم که خود را به بوسه‌های این لب‌های قشنگ و نانجیب و به فشار این دست‌های سفید که رگ‌های ظریفش نمایان بود، و به این انگشت‌های آراسته به انگشت‌تر تسلیم کنم و همچون دیوانه‌ای خود را ژرفای ورطه‌ای که ناگهان پیش پایم دهان گشوده بود و مرا به سوی لذت نامجاز می‌خواند فرو افکنم...

با خود گفتم: «وای چه بدبختما! بگذار نگو نبختی بیش از این بر سرم بار شود.»

یکی از بازوانش را دور کمرم حلقه کرد و روی صورتم خم شد. «بگذار بار ننگ و گناه بیش از این، بسیار بیش از این بر سرم فرو باردا!»
با صدایی شبیه به صدای شوهرم آهسته گفت: «*Je vous aime!*»^۱ یاد شوهرم و پسر هم چون موجوداتی که زمانی برایم عزیز بودند در ذهنم زنده شد. اما میان ما همه چیز تمام شده بود. در این هنگام صدای ل. م. که مرا می خواند از آن سوی چم راه به گوشم رسید. خود را باز در اختیار آوردم. بازویم را آزاد کردم و بی آن که نگاهی به او بکنم تقریباً دوان به جانب صدای ل. م. شتافتم. به کالسکه سوار شدیم. تازه آن وقت بود که نگاهی به او انداختم. کلاهش را از سر برداشت و خندان چیزی از من پرسید. از نفرت خاموشی که در این لحظه نسبت به او در دلم می جوشید خبر نداشت.

زندگی در نظرم یک سر سیاه شد، گذشته ام تاریک بود و به آینده امیدی نداشتم. ل. م. حرف می زد و من نمی فهمیدم چه می گوید. احساس می کردم که فقط از راه ترحم با من حرف می زند، می خواست حس تحقیری را که نسبت به من داشت زیر پرده ی پر حرفی پنهان کند. در یک یک کلمات و در هر یک از نگاه هایش این تحقیر و این ترحم جان گزا را می جست. جای بوسه بر گونه ام از آتش شرم می سوخت و فکر شوهر و پسرم تاب ربا بود. امیدوار بودم که همین که در اتاقم تنها بمانم بر وضع خود تأمل کنم اما از تنها ماندن وحشت داشتم. چایی را که برایم آورده بودند نیمه نوشیده گذاشتم و با شتابی تب آلود شروع کردم بار سفر بستن تا با قطار همان شب خود را به هایدلبرگ به شوهرم برسانم. وقتی با خدمتکارم در واگن خالی نشستم و قطار به راه افتاد نفسی هوای

تازه از پنجره بر چهره‌ام دمید. رفته رفته حواسم را جمع کردم و با روشنی بیشتری به گذشته و آینده‌ام اندیشیدم. تمام زندگی شوهرداری‌ام از زمانی که در پترزبورگ قرار یافته بودیم در پرتویی تازه پیش چشمم مجسم شد و همچون بار ملامتی بر وجدانم گرانی می‌کرد. برای اولین بار نخستین دوران زندگی زناشویی‌مان را در روستا، با برنامه‌هایی که برای آینده‌مان طرح کرده بودیم به روشنی به یاد آوردم و اول بار این سؤال در ذهنم آمد که «او در این مدت دل به چه خوش داشته است؟» و خود را در مقابل او گناهکار دیدم. با خود می‌گفتم: «ولی آخر چرا مرا منع نمی‌کرد؟ چرا با من دورویی می‌ورزید؟ چرا از خالی کردن دل خود و حلاجی مسائل مان طفره می‌رفت؟ چرا دلم را آزرد؟ چرا نیروی عشق خود را به کار نبرد؟ شاید اصلاً دوستم نمی‌داشت!» ولی گناه او هر چه بود سوزش بوسه‌ی جوان ناشناس بر گونه‌ام باقی بود. من آن را حس می‌کردم. هر قدر به هایدلبرگ نزدیک‌تر می‌شدیم و هر قدر شوهرم را با وضوح بیشتری در نظر مجسم می‌کردم دیدار آینده‌مان هولناک‌تر به نظر می‌آمد. با خود می‌گفتم: «همه چیز را برایش خواهم گفت. زهر این گناه را با اشک ندامت از دل فرو خواهم شست و او مرا خواهد بخشید.» اما خود نمی‌دانستم که این «همه چیزی» که برایش خواهم گفت چیست؟ و باور نداشتم که مرا ببخشد.

همین که به اتاق شوهرم وارد شدم و چهره‌ی آرام، گرچه تعجب‌زده‌اش را دیدم احساس کردم که چیزی برای گفتن به او ندارم. چه اعترافی؟ از چه گناهی عذر بخواهم؟ زهر اندوه و بار ندامت فروناگذاشته بر جانم باقی می‌ماند.

گفت: «چه کارها؟ من می‌خواستم فردا پیشت بیایم.» ولی وقتی در چهره‌ام نگریست، گفتی به وحشت افتاد. پرسید: «چه‌ات شده؟ چه شده؟»

از جاری شدن اشکم به زحمت جلوگیری کنان گفتم: «چیزیم نیست.

خبری نشده! از این جا دل کندم، برگردیم! اگر ممکن باشد همین فردا! برگردیم به خانه مان، به روسیه!»

مدتی ایستاد و در چهره‌ی من باریک شده ساکت ماند. عاقبت گفت: «چرا نمی‌گویی چه پیش آمده؟»

بی‌اختیار سرخ شدم و نگاهم را به زیر انداختم. آثار آزرده‌گی و خشم در چشمانش درخشید. از افکاری که ای بسا در ذهنش القامی شد وحشت کردم و با نیرویی کتمانی که در خود سراغ نداشتم گفتم: «هیچ خبری نشده. فقط از تنها ماندن با غم خود به ستوه آمده‌ام. به زندگی مان و به تو زیاد فکر کردم. خیلی وقت است که خود را در قبال تو گناهکار می‌بینم. چرا باید مرا به جایی که خودت میل نداری همراهی کنی؟» تکرار کردم: «خیلی وقت است که خود را نسبت به تو مقصر می‌بینم!» و باز اشک از چشمانم آمد. «بیا برگردیم به روستا، برای همیشه!»

باسردی گفت: «وای، عزیزم، تو را به خدا این بازی احساسات را کنار بگذار. این که بخواهی به روستا برگردی خیلی خوب است. چون دیگر پول زیادی برای مان نمانده. اما این که گفتم برای همیشه رویاست. اطمینان دارم که در روستا مدت زیادی تاب نخواهی آورد. حالا بیا چای بخور تا حالت به جا آید.» گفت و گومان را با همین جمله تمام کرد و برخاست تا پیشخدمت را صدا کند.

فکری را که احتمالاً درباره‌ی من می‌کرد در تصور آوردم و خود از افکار سیاهی که به دیدن نگاه تردید و پریشانش خیال می‌کردم درباره‌ی من می‌کند آزرده شدم. «نه، او نمی‌خواهد، نمی‌تواند حال مرا درک کند!» گفتم که می‌روم بچه را ببینم و به این بهانه او را ترک کردم. فقط می‌خواستم تنها باشم و گریه کنم، گریه کنم.

نه

خانه‌ی خالی مانده‌ی نیکولسکایا که مدت‌ها بود گرم نشده بود دوباره جان گرفت، اما ساکنانش همچنان دلمرده ماندند. مادرشوهرم دیگر نبود و ما دو نفر قوقو روبه‌روی هم بودیم. نه‌تنها دیگر در بند لذت بردن از خلوت خود نبودیم بلکه به عکس از این خلوت رنج می‌بردیم. زمستان بر من بسیار سخت گذشت. خاصه به آن سبب که بیمار شدم و تازه بعد از تولد پسر دومم بود که حالم بهتر شد. روابطم با شوهرم همچنان دوستانه اما سرد بود. درست مثل وقتی که در شهر بودیم. اما در روستا، هر تخته‌ی چوب‌فرش کف اتاق‌ها، هر دیوار و هر کاناپه برایم یادآور گذشته بود و نشان می‌داد که چه چیزهایی را از دست داده‌ام. مثل این بود که بی‌حرمتی نابخشوده‌ای میان ما باقی بود. به آن می‌مانست که او مرا برای گناهی که وانمود می‌کرد که توجهی به آن نکرده است مجازات می‌کند. البته عذرخواهی و طلب بخشایش نابه‌جا می‌بود. مجازات من فقط آن بود که او دیگر مثل گذشته سراپای وجود و تمامی روح خود را خاص من نمی‌کرد. از روح خود نه‌فقط به من، که به هیچ‌چیز و

هیچ کس سهمی نمی داد. گفתי دیگر روحی ندارد که کسی را با آن جان ببخشد. گاهی گمان می کردم که فقط وانمود می کند که چنین است تا مرا عذاب دهد و احساس گذشته هنوز در او بیدار است و می کوشیدم که آن را به جنبش آورم تا به بیان آید. اما هر بار مثل این بود که از یک دلی می گریزد و گمان می کند که صادق نیستم و تظاهر می کنم و می ترسید که بیان عواطفش مضحک از کار در آید. نگاه و لحن صحبتش می گفت: «من همه چیز را می دانم. همه چیز را! حرف زدن بی فایده است. هر چه بخواهی به من بگویی من از پیش می دانم. این را هم می دانم که بر زبان یک چیز داری و کارهایت در راهی دیگر است.» ابتدا این وحشتش از یکرنگی آزارم می داد. اما بعد به آن عادت کردم و دانستم که مشکلش نقصان صداقت نیست بلکه آن است که به صداقتی بیش از این احساس نیاز ندارد. حالا دیگر زبانم نمی گشت که ناگهان در آیم که دوستش دارم یا از او بخواهم که با من دعا بخواند یا بنشیند تا برایش پیانو بنوازم. یک جور قرار نزاکتی میان ما به وجود آمده بود. هر یک برای خود زندگی می کردیم. او به کارهای خود سرگرم می داشت که من به آن ها احساس احتیاج نمی کردم و میلی به شرکت در آن ها نداشتم و خود با بطالتم کنار آمده بودم، که به عکس گذشته دیگر او را آزار نمی داد و اسباب اندوهش نمی شد و فرزندان مان هنوز کوچک تر از آن بودند که ما را باز با هم یگانه کنند.

بهار آمد و کاتیا و سونیا آمدند تا تابستان را در روستا بگذرانند و تعمیرات و توسعه ای در بنای نیکولسکایا لازم بود و عملیات بنایی شروع شد و ما هم به پاکروسکایا رخت کشیدیم. خانه ی قدیمی پاکروسکایا همان بود که در گذشته بود. همان مهتابی و همان میز تاشو، همان پیانو در سالن آفتاب رو و دلگشا و همان اتاق قدیمی ام با پرده های سفیدش، که گفתי رویاهای دوران دوشیزگی ام در آن ها نهفته و خفته بود. دو بستر در این اتاق بود. یکی

تختخواب آن روزهای خودم که حالا کاکوشای تپلم در آن به فراخی و راحتی می خوابید و من شبها می رفتم و براو خاج می کشیدم و دیگری گهواره‌ای کوچک، که چهره‌ی از قنّاق برآمده‌ی وانیّا در آن نمایان بود. شب‌ها پس از آن که به آن‌ها خاج می کشیدم اغلب وسط اتاق آرام می ماندم و ناگهان تصاویری خیالی از گذشته، صحنه‌های خاطرات قدیمی و وقایع از یادرفته‌ی جوانی از گوشه‌ها و دیوارها و پرده‌ها بیرون می آمد و صداهایی قدیمی ترانه‌های نوجوانی‌ام را می خواندند. این تصاویر خیالی و این ترانه‌های دل‌انگیز و شیرین کجا مانده بودند؟ امیدهایی که زمانی واهی می شمردم همه برآورده شده بودند. رویاهای گم شده در ابهام و پریشانی، واقعیت شده بود و واقعیت به صورت یک زندگی دست‌وپاگیر و سنگین و خالی از شادی و امید درآمده بود. همه چیز به همان صورت پیشین بود. همان باغ گذشته از پنجره‌ام پیدا بود و همان باغچه و راه باریک و همان نیمکت قدیمی که وادی را زیر پا داشت. آواز بلبل مثل گذشته از جانب استخر به گوشم می رسید و یاس بنفش غرق در گل بود و ماه مثل آن روزها بر بام خانه می تابید و با این همه همه چیز عوض شده بود و چه وحشتناک و چه باورناپذیر! چیزهایی که می توانست بسیار دلچسب و نزدیک باشد همه سرد و دور شده بود. من و کاتیا مثل گذشته به آرامی در سالن می نشستیم و از او حرف می زدیم. اما چهره‌ی کاتیا به عکس گذشته چروکیده و رنگش زرد شده بود و برق شادی و امید آن روزها جای خود را به احساس همدردی و دلسوزی و اندوه داده‌اند. دل‌هامان دیگر مثل گذشته سرشار از شور تحسین او نیست، بلکه باخونسردی براو داوری می کنیم و دیگر تعجب نمی کنیم که چه کرده‌ایم که سزاوار چنین سعادت‌ی باشیم. دیگر میلی نداریم که افکار خود را برای همه بیان کنیم. مثل توطئه‌چینان آهسته حرف می زنیم و برای

صدمین بار با خود می‌گوییم چه شد که کار به این جا کشید. شوهرم نیز به همان صورت است که بود، فقط چین میان ابروانش عمیق‌تر و موهای سفید شقیقه‌هایش بیشتر شده است و نگاهش که زمانی نافذ و پیگیر بود پشت پرده‌ی ابهام پنهان و از من گریزان است. من هم همانم که بودم، گیرم دلم از عشق و میل به دوست داشتن خالی است. دیگر به کار کردن احساس نیاز نمی‌کنم و از خودم رضایتی ندارم. شور مذهبی و وجد عشق و رضایت از سرشاری زندگی در نظرم به گذشته‌ای بسیار دور واپس رفته است و ناممکن جلوه می‌کند. زندگی برای همنوع، که زمانی در نظرم چنین بدیهی و درست می‌نمود امروز به دشواری برایم فهمیدنی است. زندگی برای همنوع، جایی که میلی به زندگی برای خودم نیز ندارم چه معنایی دارد؟

از همان روزی که به پترزبورگ رفتیم موسیقی را بوسیده و کنار گذاشته بودم. اما حالا پیانو قدیمی و دفترهای نت کهنه دوباره ذوق آن را در دلم بیدار کرده بود.

یک روز که بیمار بودم در خانه تنها ماندم. سونیا و کاتیا با شوهرم به نیکولسکایا رفته بودند تا عملیات ساختمانی تازه را ببینند. میز برای چای آماده شده بود. پایین رفتم و تا آن‌ها بازگردند پشت پیانو نشستم. دفتر نت سونات *Quasi una fantasia* را گشودم و شروع به نواختن کردم. هیچ‌کس را نمی‌دیدم و صدای پایی نمی‌شنیدم. پنجره‌ها رو به باغ باز بود و آوای موسیقی، شکوهمند و غم‌انگیز اتاق را پر می‌کرد. بند اول را به پایان رساندم و بی‌اختیار بنا به عادت قدیم برگشتم و به جانب کنجی که او در گذشته می‌نشست و به آهنگی که می‌نواختم گوش می‌داد، اما او نبود و صندلی‌اش، که از دیرباز از جای خود تکان نخورده بود خالی بود. انبوهی گل‌های یاس

بنفش در پرتو باصفای آفتاب غروب از پنجره دیده می‌شد و خنکی خرم شب به درون اتاق جاری بود. آرنج‌ها را روی پیانو نهادم و صورتم را در دو دست گرفتم و در فکر فرو رفتم. مدتی دراز به همین حال ماندم و گذشته‌ای را که دیگر باز نمی‌گشت با تلخ‌کامی بازپیمودم، باکم‌رویی کوشان که نقشی از آینده‌ام در خیال مجسم کنم، اما مثل این بود که پیش رویم دیگر چیزی نیست. مثل این بود که دیگر هیچ میلی و هیچ امیدی برایم نمانده است. با وحشت سر برداشتم و با خود گفتم: «یعنی زندگی‌ام به آخر رسیده؟» تا دیگر فکر نکنم و همه چیز را از یاد ببرم باز شروع به نواختن کردم. همان بند آهنگ را. در دل گفتم: «خدایا، اگر مقصرم ببخش. یا صفای روحم را بازگردان، یا راهنمایی‌ام کن که چه بکنم. چه جور باید زندگی کنم؟» صدای چرخشی از چمن جلو پلکان ورودی به گوشم رسید. صدای قدم‌های آشنایی را شنیدم، با احتیاط روی مهتابی پیش می‌آمد و باز ایستاد. اما این قدم‌های آشنا دیگر احساس گذشته را در دلم بیدار نکرد. چون آهنگم به پایان رسید صدای قدم‌ها از پشت سرم آمد و دستی بر شانه‌ام قرار گرفت.

گفت: «چه خوب کردی که این سونات را باز نواختی!»

من ساکت ماندم.

«چای نخوردی؟»

سر تکان دادم که نه و روی به جانب او نگرداندم تا آثار هیجانی که بر چهره‌ام مانده بود از او پنهان بماند.

گفت: «آن‌ها الان می‌رسند. اسب شرارت می‌کرد. از شاهراه که خارج

شدیم آن‌ها پیاده شدند و پیاده می‌آیند.»

گفتم: «منتظرشان می‌شویم!» و به مهتابی رفتم به این امید که به دنبالم بیاید.

اما او از حال بچه‌ها پرسید و به سراغ‌شان رفت. حضور او و صدای دلنشینی

بار دیگر احساس پاک باختگی را از دلم دور کرد. با خود گفتم: «دیگر از خدا چه می‌خواهم؟ او خوب است و مهربان. هم شوهر مهربانی است و هم پدر خوبی. من نمی‌دانم دیگر چه کم دارم؟» به روی مهتابی رفتم و زیر پرده‌ی سایبان، روی همان نیمکتی که روزی راز دل گفته بودیم نشستیم. آفتاب دیگر غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می‌شد و ابری بهارین، تیره و سبک، سفره‌ی خود را بر فراز خانه و باغ گسترده بود. از خلال ساقه‌های درختان مرز مشخص آسمان و زمین در نورِ رو به تاریکی غروب به وضوح دیده می‌شد و ستاره‌ی کوچکی کورسوی خفیف خود را آغاز کرده بود. بر فراز همه‌ی این‌ها ابر سبک سایه انداخته بود و همه چیز از باران آینده خبر می‌داد. باد بند آمده بود و یک برگ، حتا یک شاخه علف نمی‌جنبید. عطر یاس بنفش و بهارِ گیلاس و حشی فضای باغ و مهتابی را فرا گرفته بود، چنان شدید که گفتمی هوا سراسر گلستان بود و نفس‌های آن گاهی خفیف و زمانی شدید نفس‌کشان را مست می‌کرد. آدم می‌خواست چشم ببندد و هیچ نبیند و جز این عطر شیرین هیچ نشنود. بوته‌های هنوز بی‌گلِ کوکب و گل سرخ بر خاک سیاه تازه بیل زده‌ی باغچه بی حرکت صف کشیده بودند و به آن می‌مانست که خود را از حایل‌های تازه تراشیده‌ی سفیدشان به زور بالا می‌کشیدند. قورباغه‌ها صدا در صدا انداخته بودند و پیش از آن که باران به استخرشان براند دود دل خود را با قورقور گوشخراش‌شان به آسمان می‌فرستادند. بلبل‌ها به تناوب ترانه می‌خواندند و صدای پرواز شتابان‌شان از یک شاخ به شاخ دیگر شنیده می‌شد. این بهار باز بلبلی می‌کوشید در انبوهه‌ی گلی زیر پنجره جای خوش کند و وقتی من به روی مهتابی آمدم ترسید و پرید و پشت درختان حاشیه‌ی راه بر شاخی نشست و چه چهی چون یک ریشه مروارید از گلو بیرون فرستاد و او نیز در انتظار جوابی خاموش ماند.

من نیز بیهوده کوشیده بودم که آرامشی به دست آورم و منتظر بودم و امیدوار، که واقعه‌ای روی دهد.

شوهرم از طبقه‌ی بالا پایین آمد و کنار من نشست.

گفت: «مثل موش آب کشیده می‌رسند.»

گفتم: «بله!» و هر دو مدتی ساکت ماندیم.

بادی نمی‌وزید و چادر ابر بیشتر و بیشتر پایین می‌آمد و همه چیز پیوسته بی‌صداتر و عطراگین‌تر و بی‌حرکت‌تر می‌شد. ناگهان قطره‌ای درشت فرو افتاد و گفתי بر پشت چادر سایبان فرا جست و قطره‌ی دیگری بر ریگ‌های راه افتاد و به زودی قطراتی پی‌درپی بر بوته‌های گیاه بابا آدم فرود آمد. رگباری تند و سرد در پی آن‌ها بود که پیوسته شدیدتر می‌شد. بلبل‌ها و قورباغه‌ها کاملاً ساکت شده بودند و جز صدای آبکی ریزش باران در هوا نبود که به علت رطوبت گفתי از دور می‌رسید و پرنده‌ای که لابد در میان برگ‌های خشکیده‌ی درختان در نزدیکی مهتابی پنهان شده بود نغمه‌اش را، مرکب از دونت یکسان به فواصل منظم در فضا می‌فرستاد.

کوشان که نگهش دارم گفتم: «کجا می‌روی؟ این جا به این خوبی، چرا نمی‌مائی؟...»

گفت: «باید برای‌شان چتر و گالش فرستاد.»

«ولش کن! به زحمتش نمی‌ارزد. رگبار زود بند می‌آید!»

شوهرم سری به تأیید تکان داد و کنار طارمی نشستیم. من بازویم را به لبه‌ی خیس و لیز طارمی گذاشتم و سرم را روبه آسمان بلند کردم. باران خنک بخشی از گیسوان و گردنم را خیس کرد. ابر بر فراز سرم گسترده‌تر و روشن‌تر و پراکنده‌تر می‌شد. صدای منظم رگبار جای خود را به تَک‌تَک قطره‌های تَک‌تَک می‌داد که از آسمان و برگ‌ها فرو می‌چکید.

قورقور قورباغگان دوباره از پایین به راه افتاد و بلبل‌ها از سکون خود خارج شدند و شروع کردند از درون انبوه‌ها و درختچه‌های آبچکان، گاه از یک طرف و گاه از طرف دیگر یکدیگر را خواندن. زیر چشمان ما همه چیز روشن می‌شد.

او روی طارمی نشست و دستی بر موهای خیس من کشید و گفت: «وای چه حال خوشی!»

این نوازش ساده بر من اثر ملامتی داشت. دلم می‌خواست گریه کنم. باز گفت: «آدم دیگر چه می‌خواهد؟ من الان به قدری خوشم که هیچ چیز از خدا نمی‌خواهم. از این خوشبخت‌تر نمی‌شود بود.»

در دل گفتم: «آن وقت‌ها حرف‌های دیگری می‌زدی! می‌گفتی هر قدر هم که خوشبخت باشی همیشه چیز دیگری می‌خواهی. حالا تو آرامی و از هر حیث راضی، حال آن‌که احساس ندامتی بر جان من سنگینی می‌کند: گرانی اشک‌های در سینه مانده و ندامتی، بارش به اعتراف فرو نهاده!»

گفتم: «خیلی خوشحالم که تو این قدر خوشی و همه چیز به این اندازه به چشمت زیباست و غصه‌ام از همین است که همه چیز بیرون از من جان‌فزا است حال آن‌که در دل من همه چیز جان‌گزا است، ناساز و ناقصه. همه چیز چیزی کم دارد. یعنی ممکن است که تو هیچ دل‌نگران نباشی و چیزی، مثلاً افسوس گذشته حظت را در بهره‌جویی از طبیعت نیالاید؟»

او دستش را که گیسوان مرا نوازش می‌کرد از سرم برداشت و اندکی ساکت ماند و بعد با لحنی که گفتم می‌کوشید چیزی را از گذشته به یاد آورد گفت: «در گذشته، خاصه در بهار برای من نیز پیش می‌آمد. من هم شب‌ها بیدار می‌نشستم با شوق دوستی و امید همدلی و این شوق و همدلی همدان خوبی بودند!... اما آن وقت‌ها زندگی‌ام را در پیش داشتم و امروز همه چیز را

پشت سر دارم. ولی راضی‌ام و همین برایم کافی است!» و این عبارت آخر را با اطمینانی چنان بی‌خیالانه گفت که گرچه شنیدنش برایم دردناک بود فکر کردم که راست می‌گوید.

پرسیدم: «و دیگر آرزویی نداری؟»

احساس مرا حدس زد و گفت: «نه، چیزهای غیرممکن نمی‌خواهم.» گیسوان مرا، چنان‌که سر کودکی را، نوازش‌کنان ادامه داد: «تو دوست داری سرت خیس شود، به برگ‌ها و علف‌ها حسادت می‌کنی که باران خیس‌شان می‌کند. تو دوست داری که هم علف و برگ باشی و زیر باران خیس شوی و هم باران، که شادمانه بر آن‌ها بیاری. من به همین راضی‌ام که برگ‌ها و علف و باران را مثل همه‌ی چیزهای نشاط‌بخش و جوان و دل‌افروز دنیا، تماشا کنم و دلم از این شاد باشد.»

بادلی بیشتر و بیشتر از غصه نالان باز پرسیدم: «و افسوس هیچ چیز گذشته را نمی‌خوری؟»

باز به فکر فرو رفت و کمی ساکت ماند. می‌دیدم که می‌خواهد با صداقت کامل به من جواب بدهد. و فقط گفت: «نه!»

روی گرداندم و در چشمانش نگاه‌کنان گفتم: «نه، این حقیقت ندارد. این حقیقت ندارد. مگر ممکن است که افسوس گذشته را نخوری؟» یک‌بار دیگر تکرار کرد که «نه، من بابت گذشته شکرگزارم و افسوس آن را نمی‌خورم.»

گفتم: «تو میل نداری به آن‌چه در گذشته داشتیم بازگردی؟» روی از من گرداند و به باغ نگاه‌کنان گفت: «این مثل آن است که بخواهم بال درآورم و پرواز کنم. ممکن نیست!»

«ولی آخر میل نداری خطاهای گذشته را اصلاح کنی؟ یعنی خودت را بابت گذشته ملامت نمی کنی؟ مرا ملامت نمی کنی؟»

«هرگز! بهتر از آن چه گذشت ممکن نبود.»

دستی بر دستش گذاشتم تا برگردد و به من نگاه کند و گفتم: «گوش کن ببینم! چرا هرگز به من نگفتی که دوست داری درست آن طوری زندگی کنم که تو می خواهی؟ چرا مرا آزاد گذاشتی، حال آن که من نمی توانستم از این آزادی استفاده کنم؟ چرا دیگر راهنمایی ام نکردی. اگر می خواستی، اگر مرا به راه دیگری که درست بود برده بودی این وضع پیش نیامده بود! اصلاً این طور نمی شد!» ملامتی پیوسته بیشتر در صدایم بود. صدایم از غیظ می جوشید و از عشق گذشته در آن اثری نبود.

با نگاهی حیرت زده رو به من گرداند و پرسید: «منظورت چیست؟ "چه طور" نمی شد؟ هر چه شد خوب بود.» و خندان تکرار کرد: «بله، خیلی خوب بود!»

با چشمانی پر از اشک در دل گفتم: «یعنی حقیقتاً نمی فهمد؟ یا از آن بدتر، نمی خواهد بفهمد؟»

ناگهان در آمدم که «می پرسی چه طور شده؟ این طور شده که من نسبت به تو مرتکب گناهی نشده ام ولی تو بابی اعتنایی و حتا تحقیرت مرا مجازات می کنی. این طور شده که من بی گناهم و تو هر آن چه برایم عزیز بود از من می گیری!»

و انمودکنان که حرف مرا نمی فهمد گفت: «چه می گویی، عزیزم؟»

«نه، بگذار حرفم را بزنم... تو دیگر به من اعتماد نداری، عشق گذشته ات را از من بازگرفته ای و حتا مرا در خور احترام نمی دانی. چون من، وقتی به گذشته، یعنی به اوایل زندگی مان فکر می کنم و حال را در کنار گذشته

می‌گذارم نمی‌توانم باور کنم که دیگر دوستم داشته باشی. نه، حرف نزن. من باید آن‌چه را این‌همه وقت بر دلم بار شده و عذابم می‌دهد بگویم. گناه از من بود که از زندگی بی‌خبر بودم و تو مرا به حال خود گذاشتی تا صورت زشت زندگی را تنها کشف کنم؟... حالا گناه از من است که شناختنی را تنها شناخته‌ام و نزدیک به یک سال است که با چنگ و دندان می‌جنگم تا به سویت بازآیم و تو مرا طرد می‌کنی و وانمود می‌کنی نمی‌فهمی که چه می‌خواهم؟ تازه رفتارت طوری است که حتا نمی‌شود سرزنشت کرد و این میان منم که هم گناهکارم و هم بدبخت. بله، تو می‌خواهی مرا باز به راهی بیندازی که دامن بود و چیزی نمانده بود که برای من و تو مصیبت سیاهی بار آورد.»

باحیرت و نگرانی صادقانه گفت: «چه‌طور؟ تو از کجا به این نتیجه رسیده‌ای؟»

«تو نبودی که همین دیروز می‌گفتی، و مدام تکرار می‌کنی، که من به این زندگی در روستا عادت نخواهم کرد و باید برویم و باز زمستان را در این پترزبورگ خراب‌شده، که از آن بیزارم بگذرانیم؟ به‌جای آن‌که دستم را بگیری و کمک کنی از یک‌دلی گریزانی و دل‌داری مهرآمیز گذشته را فراموش کرده‌ای. عاقبت، وقتی کاملاً سقوط کردم خوشحال می‌شوی و سرزنشم می‌کنی که گمراه شده‌ام.»

بالحنی سخت و سرد گفت: «بس کن! این حرف‌هایی که می‌زنی درست نیست. تو حق نداری این حرف‌ها را بزنی! این حرف‌ها نشان بدخواهی تو است. نشان می‌دهد که...»

«که تو را دوست ندارم؟ بگو...» این را گفتم و اشکم سرازیر شد و روی نیمکت نشستم و صورتم را با دستمال پوشاندم.

کوشان که جلو اشکی که در سینه‌ام می‌جوشید بگیرم در دل می‌گفتم: «او

حال مرا این جور فهمیده است. صدایی در دلم می‌گفت "عشق گذشته‌ی ما تمام شده. پاک تمام شده!" به من نزدیک نشد و کوششی برای دلجویی از من نکرد. آن‌چه به او گفته بودم او را آزرده بود. صدایش آرام و خشک بود. گفت: «نمی‌فهمم علت نارضایی‌ات از من چیست؟ اگر منظورت این است که دیگر مثل گذشته دوست ندارم...»

من، همچنان سر در دستمال فروبرده گفتم: «می‌بینی؟ خودت می‌گویی گذشته...» اشک تلخم با شدت بیشتری جاری شد.

«خوب، این تقصیر گذشت زمان است و تقصیر خود ما، که پیر می‌شویم. هر سنی عشقی مناسب خود دارد...» اندکی مکث کرد. بعد گفت: «حالا که انتظار داری کاملاً صادق باشم، حقیقت را می‌گویم. می‌گویم که سالی که تازه تو را شناخته بودم شب‌ها بیدار می‌ماندم و به تو فکر می‌کردم و عشقم را به تو خود می‌پروردم و نهال این عشق پیوسته در دلم می‌بالید. همان‌طور که بعدها در پترزبورگ و در بادن، که به آب گرم رفته بودیم، شب‌ها تا صبح نمی‌خوابیدم و به عکس آن روزها، بنای این عشقی را که مایه‌ی عذابم بود خراب می‌کردم. ولی آن را پاک ویران نکردم، آن چیزی را از آن دور کردم که عذابم می‌داد. به این شکل آرامش خود را به دست آوردم و تو را هنوز دوست دارم. گیرم به عشقی دیگر.»

گفتم: «تو اسم این را عشق می‌گذاری، ولی برای من شکنجه است. اگر معاشرت با مردم به نظر تو این قدر ناشایسته و بدخیم است که موجب زوال عشقت شده، چرا گذاشتی که من به میان این مردم بروم؟»

«این کاری با مردم ندارد عزیزم!»

«چرا قدرتی را که داشتی به کار نبردی؟ چرا دست و پایم را نبستی و محبوسم نکردی، چرا مرا نزدی؟ اگر این کارها را کرده بودی من حالا

خوشبخت‌تر از این بودم. خوشحال بودم، شرمسار نبودم، حال آن‌که حالا آن‌چه موجب سعادت‌م بود باخته‌ام.»

دوباره اشکم طغیان کرد و چهره‌ام را پوشاندم.

در این هنگام کاتیا و سونیا، سراپا خیس اما خندان رسیدند و به مهتابی آمدند. می‌خندیدند و بلندبلند حرف می‌زدند. اما به دیدن ما ساکت شدند و فوراً رفتند و ما را تنها گذاشتند.

آن‌ها که رفتند مدتی ساکت ماندیم. هر چه اشک داشتم ریختم و بار دلم سبک‌تر شد. نگاهم را به رویش بالا بردم. سر بر دست نهاده نشسته بود و می‌خواست در جواب نگاهم چیزی بگوید، اما فقط آهی عمیق کشید، همچنان سر بر دست نهاده.

من به او نزدیک شدم و دستش را از زیر سرش برداشتم و در دست گرفتم. نگاه حاکی از دلمشغولی‌اش بر من قرار گرفت.

چنان‌که گفתי افکارش را دنبال‌کنان گفتم: «بله، ما همه، و خاصه شما زن‌ها، باید کشاکش زشت و بی‌معنای زندگی را تنها طی کنیم تا به اصل پاکیزه‌ی آن برسیم. کسی تجربه‌های دیگری را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد. خیلی مانده بود که تو از دریای دیوانگی‌ها و بازی‌های کودکانه‌ی زندگی، که من درگیری‌ات با آن‌ها را تحسین می‌کردم بیرون آیی. این است که آسوده‌ات گذاشتم تا همه‌چیز را خود بیازمایی و بحران شور شبابت بگذرد و احساس می‌کردم که حق ندارم در تنگنایت بفشارم، گرچه برای من موسم این جوانی‌ها مدت‌ها بود سپری شده بود.»

گفتم: «چرا وقتت را این‌جور به هدر دادی و چرا اگر مرا دوست داشتی گذاشتی که من این‌جور عمرم را تلف کنم؟»

«برای این‌که اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی حرف‌های مرا باور کنی. می‌بایست که این راه را خودت طی کنی و حالا آن را آزموده‌ای!»

گفتم: «همه‌اش استدلال! بیش از اندازه استدلال می‌کردی و آن قدر که می‌بایست مرا دوست نداشتی!»

دوباره ساکت شدیم.

ناگهان برخاست و شروع کرد روی مهتابی قدم زدن و گفت: «این حرفی که زدی قساوت بسیار می‌خواهد. اما حق با توست.» روبه روی من ایستاد و افزود: «بله، حق با توست. گناه از من بود. من یا می‌بایست به خود اجازه‌ی دوست داشتنت را نداده باشم یا تو را ساده‌گیرانه‌تر دوست داشته باشم.»

با شرمساری گفتم: «بیا همه را فراموش کنیم.»

«نه، آن چه گذشته باز نخواهد گشت. تو هرگز نمی‌توانی آن را بازگردانی...» این حرف را که می‌زد لحنش بسیار نرم بود.

دست بر شانه‌اش نهادم و گفتم: «چرا، همه چیز هم اکنون بازگشته است.» دستم را گرفت و فشرد.

«این که گفتم "افسوس گذشته را نمی‌خورم" دروغ بود. دریغ گذشته بر دلم سنگین است. ماتم عشقی که دیگر نیست و دیگر نمی‌تواند بازآید بسیار جان‌گراست. گناه این زوال از کیست، نمی‌دانم. عشق مانده است اما دیگر همان نیست که بود. جایش مانده است اما کم‌رنگ شده. دیگر نیرو و جان‌مایه‌ی گذشته را ندارد. خاطره‌ای مانده است و قدرشناسی، ولی...»

حرفش را بریدم که «این حرف را زن... بگذار همه چیز مثل گذشته باشد.» و در چشمانش چشم دوخته پرسیدم: «ممکن است؟ بگو، ممکن است؟» اما چشمانش روشن بود و آرام و نگاهش در چشمان من عمقی نداشت.

ضمن این که این حرف‌ها را می‌زدم از پیش حس کردم که آرزویم باطل است و آن چه از او می‌خواهم شدنی نیست. لبخندی زد همه صفا و شیرینی که در نظرم لبخند پیرمردی بود.

گفت: «تو چه جوانی و من چه پیرم! آن چه در دل من می جویی دیگر نیست.» و با همان لبخند افزود: «چرا خود را فریب دهیم؟»
بی آن که چیزی بگویم در کنارش ایستادم. در دل نوید آرامش بیشتری احساس کردم.

گفته‌ی خود را ادامه داد که «سعی نکنیم که زندگی رفته را از سر گیریم. چرا به خود دروغ بگوییم؟ اگر واهمه‌ها و سرگشتگی‌های گذشته از میان رفته‌اند خدا را شکر کنیم. دلیلی نیست که در پی آزار خود باشیم. به قدر کفایت سعادت نصیب مان شده است.» به دایه، که وایا در بغل، پایین آمده و در آستانه‌ی در مهتابی ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد: «حالا باید خود را کنار بکشیم و جا را به بچه‌ها مان واگذاریم.» و سر مرا به سوی سینه‌ی خود کشید و بر آن بوسه زد و گفت: «این بوسه دیگر بوسه‌ی دل‌باخته‌ای نیست. بوسه‌ی یک دوست وفادار است.»

در این اثنا خرمی معطر شب با شدت و شیرینی بیشتری از باغ برمی آمد. آواها و نیز سکوت شب شکوه‌مندتر می شد و آسمان چراغ‌های بیشتری می افروخت. من به او نگاه می کردم و ناگهان خود را سبک‌بارتر یافتم. مثل این بود که رگ اخلاقی ناسوری که جانم را می آزد بیرون کشیده باشند. ناگهان به روشنی و آرامی دریافتم که احساسی که در گذشته در دل داشتم مثل همان دوران گذشته است و بی بازگشت، و سعی در بازگرداندن آن نه تنها بی حاصل، بلکه دردآورنده است. ولی حالا ببینم این دورانی که در چشم من به این اندازه با سعادت قرین بود آیا به راستی چنین شیرین بود؟ وای که این دوران چه دور می نمود، چه دور!

گفت: «وقت آن است که جای بخوریم.» و به سالن رفتیم. در آستانه‌ی سالن به دایه برخوردیم که وایا را در بغل داشت. طفل را از او گرفتم و پاهای کوچک سرخش را که بیرون افتاده بود پوشاندم. او را در آغوش فشردم و

بوسه‌ای لطیف و به زحمت محسوس بر چهره‌اش نهادم. دست کوچکش را با انگشتانی که پوست‌شان چروکیده بود، چنان که در خواب، تکان می‌داد و چشمان تارش را باز کرد، طوری که گفתי چیزی بجوید و می‌کوشید چیزی را به‌خاطر آورد. ناگهان این چشمان کوچک بر من قرار گرفتند و ثابت شدند. شرار نگاه و فکر در آن‌ها درخشید. لب‌های تپل و نیم‌بازش بر هم قرار گرفت و بعد به شکرخندی دوباره باز شد. او را بر سینه فشردم و تنشی شهدآگین یک‌یک اندام‌هایم را فرا گرفت، چنان که کوشیدم که از فشردن بیشترش که دردناک می‌بود خودداری کنم و در دل گفتم: «این مال من است. مال من!» و پاهای کوچک سردش را و شکم لطیف و دست‌های ظریف و سر کوچک و به زحمت پوشیده از کرکش را غرق بوسه کردم. شوهرم به من نزدیک شد. به‌تندی چهره‌ی طفل را از او پوشاندم و باز واگشودم.

شوهرم با سر انگشت زیر چانه‌ی او را نوازش‌کنان گفت: «ایوان سرگی ایچ^۱» ولی زود چهره‌ی ایوان سرگی ایچ را پوشاندم. جز من هیچ‌کس حق نداشت مدتی دراز در این چهره چشم بدوزد. نگاه کوتاهی به شوهرم کردم. نگاهش به من دوخته شد و خندان بود و بعد از مدت‌ها برای اولین بار، با نشاط و صفا نگاهم را در آن‌ها فرو بردم.

از آن روز به بعد کیفیت عاشقانه‌ی زناشویی ما پایان یافت. احساس قدیم غزل‌گونه‌ی عشق به صورت خاطره‌ای دل‌بند درآمد که اصل آن مدتی دراز بود برای همیشه از میان رفته بود و احساس عشق تازه‌ای نسبت به فرزندان و نسبت به پدر آن‌ها، شالوده‌ی زندگی سعادت‌مندان‌ی تازه‌ای شد که شیرینی آن اما تا این لحظه هنوز رنگ کاستی نگرفته است.

۱. وایا مصفر ایوان است و سرگی ایچ یعنی «پسر سرگی» و این شیوه‌ی خطاب، لغت مزدبان‌ها محترمان.

~~100~~
٢٠ - ١١ - ١٢

چنان که گفתי افکارش را دنبال کنان گفت: «بله، ما همه، و خاصه شما زن‌ها، باید کشاکش زشت و بی‌معنای زندگی را تنها طی کنیم تا به اصل پاکیزه‌ی آن برسیم. کسی تجربه‌های دیگری را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد. خیلی مانده بود که تو از دریای دیوانگی‌ها و بازی‌های کودکانه‌ی زندگی، که من درگیری‌ات با آن‌ها را تحسین می‌کردم بیرون آیی. این است که آسوده‌ات گذاشتم تا همه چیز را خود بیازمایی و بحران شور شبایت بگذرد و احساس می‌کردم که حق ندارم در تنگنایت بفشارم، گرچه برای من موسم این جوانی‌ها مدت‌ها بود سپری شده بود.»